

شهیدان اسفند

به یاد سی امین سالگرد

جانباختگان اولین گروه اعدامی های حزب توده ایران



شهیدان اسفند

به یاد سی امین سالگرد

جانباختگان اولین گروه اعدامی های حزب توده ایران

در جمهوری اسلامی ایران

هفتم اسفند 1362

برگرفته از کتاب شهیدان توده ای

انتشارات حزب توده ایران

باز انتشار از نویدنو - اسفند 1392

آیا هنوز مرانمی شناسی؟

من هزار بار مرده ام و باز هزار بار متولد شده ام.
 کدام نامم را می خواهی بدانی؟
 در پشت هر يك از نام های من، سرهای از بدن جدا شده مناره شده اند،
 تن های در آتش سوخته و پیکرهای به دار آویخته صف کشیده اند.
 من بردیای دروغبینم که از من بزرگ ترین دروغ تاریخ را ساختند و چون لقمه هایی از
 گوشت تنم در دهان فرزندانم گذاشتند. من به چهره اشراقیت آدم خوار تف کردم. زمین را به آن
 کس که با ناخن و عرق خود آن را بارور می کرد دادم.



من گفتم: عدالت
 اما به قصاص این گناه، به نام عدالت سر از تنم جدا کردند...
 من مزدکم که فریاد زدم: همه گرسنه ها باید سیر شوند. همه چیز برای همه کس. و به شکم
 های فریه مشت کوبیدم. آنها مرا واژگونه در گور عدل نوشیروانی دفن کردند...

من صاحب الزنجیم که پانصد هزار برده را از محصره تا بصره شوراندم، به پاهای برهنه آنها کفش پوشاندم و به جای زنجیری که بر گردن و داشی که بر پیشانی داشتند، شمشیر در کفشان نهادم...

من یابکم که بر قلعه های سهند ایستادم و خود را در رویای سرخم آتش زدم.
به من گفتند زندگی را از خلیفه بخواه

اما من تفاله ی زندگی ام را به صورت خلیفه تف کردم...

من ستارم، که از لوله تفنگ امبرخیز جرقه زدم، و در آب های ارس منتشر شدم...

من حیدرم، که با کوله باری از نان برآمدم و زمین های وطنم را شیار زدم،

و هر تکه از وجودم را چون دانه گندم در این شیارها کاشتم...

من روزیه ام، که در میدان همه شهرهای سرزمین ایستاده ام و از هر زخم صلابی می آید،
که گرسنگان و شهدا آن را خوب می شناسند.

من نام های بی شماری دارم که هر یک از آنها گور شریف ترین مردم است...
آیا هنوز مرا نمی شناسی؟

زنده اش سوخته اند	نه، هراسی نیست.
و به دارش زده اند...	من هزاران بار
آه، ای بابک خرم دین	تیرباران شده ام!
تو لومومبا را می دیدی!	و هزاران بار
و لومومبا می دید	دل زیبای مرا از دار آویخته اند!
مرگ خونین مرا در بلیوی!	و هزاران بار
راز سر سبز حلاج این است	با شهیدان تمام تاریخ
ریشه در خون شستن	خون جوشان مرا
باز از خون رستان!	به زمین ریخته اند!
	سرگذشت دل من
	زندگی نامه انسان است
	که لیش دوخته اند

گزارشی از واپسین لحظات زندگی ده شهید توده‌ای

و خورشیدها تکرارشان می‌کنند،
در همه لیخندها،
و در همه بیوندها

در سرسراها و دهلیزهای پر هول و هراس «اوین» همه‌گنگی می‌پیچد. درهای آهنین، یکی پس از دیگری برپاشته می‌چرخند و سلول‌های تنگ و خفه، دهان می‌گشایند.
گروه گروه اسیران دریند توده‌ای، اکثریتی، اقلیتی و مجاهد، با مشت و لگد و دشنام و توهین به سالن بزرگ زندان رانده می‌شوند و میان دو ردیف از «توابین» محاصره می‌شوند. «توابین» چندین برابر بیش از آنها هستند.

ساعت، ۱۱ شب است. در و دیوار سالن از شعارهای ارتجاعی و متوهع پوشانده است. باید منتظر حادثه‌ای بود. حتماً جلادان خواب تازه‌ای دیده‌اند، موج دلهره فضا را انباشته است. در چهره‌ها نگرانی موج می‌زند. لیخندی شوم بر چهره‌های خالی از عاطفه زندانبانان سایه انداخته است.
- چه خبر شده؟

- دندان روی جگر بگذارید کافرها، صبر کنید، خودتان می‌فهمید!
گفته‌های استهزا آمیز زندانبانان و «توابین» از هر سو شنیده می‌شود. غبار دردی چهره‌تکیده زندانبانان را تیره‌تر می‌کند. لحظاتی چند، سکوتی پردغدغه سالن را فرا می‌گیرد... صدای گام‌هایی می‌آید... و بالاخره آنها را می‌آورند، در محاصره پاسداران و شکنجه‌گران.
اینانند

میهن پرستان توده‌ای،

گل‌های سر سید انقلاب

فاتحان قلب مردم،

دروازه‌های مرگ

و شکنجه‌گاه‌های پر هول...

همگی مرتب هستند و سرو وضع آرامسته‌ای دارند. آنان به مهمانی خون می‌روند.

این ناخدا افضلی است. کاپشن و شلوار پوشیده، ریشش را اصلاح کرده و لیخند محزونی بر لب دارد. انگار همراه عطاریان و کبیری به مقر فرماندهی می‌روند. انگار که اسیران انقلابی را سان می‌

بینند .

- پیش به سوی پیروزی! مقاومت کنید! مردم با شما هستند .
اینان قهرمانان میهن دردمند و ستمکش شما هستند، ناخدا افضلی، فرمانده نیروی دریایی، سرهنگ عطاریان، فرمانده عملیات غرب، سرهنگ بیژن کبیری، فاتح خرمشهر، این سرهنگ آذرفر است. اینان فاتحان قلب مردمند. از يك سوی دشمن را از مرزهای میهن واپس راندند و از دیگر سو خواستار پایان جنگ شدند. و همین بود که کفه جرم آنها را در بیدادگاه «شر» سنگین تر کرد.
- نگاه کنید این فرزند جهاد است. محکم تر و استوارتر از همیشه.
- غلامرضا خاضعی، تجسم درد محروم ترین مردم میهن اش.
- این شاهرخ جهانگیری است. انگار هنوز با پسر بازیگوش سخن می گوید:
«فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش. من در راه آزمانی والا کار کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر...» - این خسرو لطفی است. هم اوست که با سازمان دهی مردم و سنگرینشی در مقابل گاردها ایستاده است. هم اوست که سرلشکر ریاحی را دستگیر کرده و به عدالت می سپارد، و امروز به جرم میهن پرستی اعدام می شود.
- این ها محمد و ابوالفضل بهرامی نژاد هستند، فرزندان راستین خلق که امروز جان بر سر آرمان های انقلابی خود می بازند...

آمده اند و رویروی اسیران ایستاده اند . پرغرور و با صلابت با عاطفه و مهربان.
زندانیانان لب پراکنی می کنند: «اینها جاسوس بودند... اینها ساعتی دیگر اعدام خواهند شد. عبرت بگیرید...»
غرش های خشمگینی در زندان می پیچد:
- نه اینها جاسوس نیستند.
- اینها بهترین فرزندان انقلابند.
- اینها گل های سر سید میهن ما هستند.
به اشاره زندانیانان، «تواین» که قبلا آموزش لازم را دیده اند، شروع به سرو صدا و فحاشی می کنند. از گوشه و کنار سالن همهمه و سرو صدا بر می خیزد... سپس سکوت برقرار می شود.
یکی از زندانیانان رو به ناخدا افضلی می گوید: «به گوئید که چه جنایت هایی کرده اید؟ به گوئید که جاسوس بوده اید!»
رفیق افضلی فریاد می زند: «ما هرگز جاسوس نبودیم. ما جز خدمت به مردم و جمهوری اسلامی کاری انجام نداده ایم، من نمی دانم تحت چه شرایطی این حرف ها زده شده، اما این واقعیت است. ما برای شوروی جاسوسی نکردیم. ما این حرف ها را تأیید نمی کنیم.»

سگرمه های شکنجه گران در هم فرو می رود. توابین باردیگر به اشاره آن ها، علیه افضلی شعار می دهند و گوجه فرنگی و غذاهای گندیده ای را که قبلاً آماده کرده اند به سوی او پرتاب می کنند. ناخدا افضلی لیخند می زند و سرو صورتش را پاک می کند.

حالا نوبت فرزند جهاد است. بی آن که اندیشه مرگ در ایمان او به حزیش و به مردم خللی ایجاد کند، آرام و پر غرور می گوید: «ما در دامان پاکی پرورش یافتیم که راهی جز راه خلق نداشته است. به حرف هایی که این ها درباره ما می گویند باور نکنید. این حرف ها همه تهمت و دروغ است.»

«توابین» دیگر بار فحاشی را آغاز می کنند و با حمله به میهن پرستان توده ای که در آستانه اعدام بودند، آنان را زیر باران مشت و لگد می گیرند. اربابان زندان که به هدف های خود نرسیده اند و این صحنه پردازی به زیانشان تمام شده، می خواهند هر طور که هست از سخن گفتن بقیه محکومان جلوگیری کنند.

در این هنگام یکی از اسیران اقلیتی فریاد می زند:

«فاشیست ها، جنایتکارها، اگر جواب راهی که حزب توده رفته این بود، پس از این لحظه به بعد من هم يك توده ای هستم. مرا هم اعدام کنید!»

توابین بر سر او می ریزند و تا سر حد مرگ کتکش می زنند و بدن خونینش را از سالن زندان بیرون می کشند.

پاسداران و شکنجه گران زندانیان، میهن پرستان توده ای را کشان کشان به طرف در خروجی سالن می برند، اسیران دریند، به هنگام بردن آنها گریه می کنند. رفیق افضلی که بغض گلویش را می فشارد، پیش از خروج از سالن می گوید: «گریه نکنید رفقا، ما در راهی شهید شدیم که به آن افتخار می کنیم.»

خاموشی تلخ و سنگین و انتظار جانکاه و دغدغه آمیزی فضای سالن را می انبازد. دقایقی بعد، ابتدا صدای شلیک تک گلوله، سپس غرش رگبارهای پی در پی، سکوت زندان را می شکند. عطر خون قهرمانان شهید، فضا را انباشته است.

- آنها را اعدام کردند.

- این است سزای میهن پرستی.

پاسداری با شتاب به سالن می آید و نفس زنان می گوید: «من یکی از اعضای جوخه آتش بودم.» در صدایش کینه عجیبی موج می زند:

- «ما این کثافت ها را کشتیم. اینها که می گفتند ما جز خدمت به جمهوری اسلامی کاری نکردیم

و درود به حزب توده می گفتند.»

لیخند های تلخ، اما غرورانگیز، بر چهره یکایک اسیران می نشیند. مأمور جوخه می گوید:

- «ما هم درد هانشان شلیک کردیم تا دهانشان بسته شود.»
 از میان زنان زندانی، دختری از اعضای سازمان فدائیان خلق (اکثریت) بر می خیزد و فریاد می زند: «آدمکش ها، قاتل ها... راه آنها راه ماست. با کشتن اینها قهرمانان دیگری به قهرمانان حزب توده اضافه شدند.»
 او نیز به سرنوشت آن رفیق اقلیتی دچار گردید. خونین و لت و پار شده از سالن بیرونش بردند و پس از آن دیگر کسی او را ندید.
 زندانیان در تدارک برنامه های دیگری هستند، که صدای زمزمه ای از میان اسیران بر می خیزد و آرام آرام اوج می گیرد:
 «مرا بیوس، مرا بیوس،
 برای آخرین بار،
 خدا تو را نگهدار
 که می روم به سوی سرنوشت...
 بهار ما، گذشته...
 و در کشاکش این آوای پرتنین است که صدها دهان سرود خوان زیر ضربات مشت «توابعین» و شکنجه گران، خونین می شود.

بگذار تنی چند از حقیران،
 تازیانه سرورانشان را به کار آورند،
 و چهره در چهره قربانی هلهله کنند
 بی که تاب بر آشفتن پاکانشان باشد.
 پاکانی از تبار مستکشان،
 که خورشیدها تکرارشان می کنند،
 در همه لیختنها،
 و در همه پیوندها....

رفیق شهید حسن آذرفر



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق سرهنگ حسن آذرفر، وابسته به يك خانواده محروم و زحمتکش، در بروجرد پا به عرصه حیات نهاد و دوران کودکیش در رنج و محرومیت سپری شد. وی در دوران زندگی آیدیده شد و برای بنیاد نهادن يك زندگی نوین در میهنش پای به میدان مبارزه نهاد. جزو آن گروه از افسران ترقی خواه و انقلابی بود که حزب طراز نوین طبقه کارگر را تنها سنگر زحمتکشان می شناخت و بدان پیوست.

وی در بیدارگاه جمهوری اسلامی، در دفاع از آرمان هایش گفت:

"من از يك خانواده مستضعف هستم و به افراد مستضعف واقعا عشق می ورزیدم و الان هم عشق می ورزم. و این نیز باعث تشنجاتی در محل کار من در سراسر مراحل خدمتی ام بود... در جریان انقلاب تا حدود توانایی خودم با مردم کوچک و بازار واقعا پا به پا بودم." رفیق آذرفر علت جذب شدنش به حزب را برنامه های اقتصادی آن اعلام کرد. تاکید او بر "برنامه های اقتصادی" ریشه طبقاتی داشت. وی نیک آگاه بود و ایمان داشت که تنها در چارچوب برنامه ارائه شده از جانب حزب توده ایران می توان ریشه های ستم طبقاتی را در ایران سوزاند.

در جریان یورش ناجوانفردانه رژیم به حزب، رفیق آذرفر نیز به بند کشیده شد. رفیق آذرفر در دوران اسارت خود در سیاه چال های جمهوری اسلامی، مورد تعزیر و شکنجه بسیار قرار گرفت، اما هرگز از آرمان های انقلابی خود روی برنناخت و با پایداری به دفاع از آنها برخاست. وصیت نامه او گواه بارزی بر این واقعیت است.

دوخیسان جمهوری اسلامی ۱۳ سطر از ۲۷ سطر وصیت نامه رفیق آذرفر را که نشانگر ایمان توده ای و عشق عمیقش به زحمتکشان است، شدیداً سیاه کردند. با این حال در ۱۴ سطر بقیه نیز که مسائل خصوصی زندگی اش را دربر می گیرد عشق او به محرومان و کینه طبقاتی اش به دشمنان خلق و جسارت فوق العاده اش در پذیرش مرگ در راه آرمان هایش موج می زند. وی می نویسد: "رفتن من مایه تاسف نیست، چون این مرگ برای من ناگوارتر از این نیست که در ستر بیساری یا نجبوری و عذاب شما درگذرم." «وی از فرزندانش می خواهد که "قوی دل باشند" و "بدون تزلزل خاطر" راه زندگی را درپیش گیرند. چرا که "بدون پدر هم زندگی جریان خواهد داشت." در پایان وصیت نامه از ورای خط خوردگی ها این سه شعار قابل رویت است: درود بر حزب توده ایران، مرگ بر امپریالیسم خونخوار آمریکا، زنده باد انقلاب مردم محروم ایران!

آخرین دیدار با سرباز خلق

سرباز خلق نه «عروج خونی» کرد و نه «به لقا الله» پیوست. او به سادگی تیرباران شد. در سحرگاه ششم اسفند در میدان جنگ به خاک افتاد، در کارزار خونینی که خلق و دشمنان بربر منش رو در روی یکدیگر ایستاده بودند، در میدانی که سوگوارترین خاک ایران را دارد: «اوین» سرباز خون گرم خود را با بخشندگی و گشاده دستی - تا آخرین قطره - به خاک نوشاند:

- جان بگیر ای خاک غمزه مظلوم. ارتش خونخواهان، از سینه تو خواهد جوشید.

یک هفته پیش از آخرین رزم سرباز، خانواده او به دیدارش رفتند. پس از دو ماه دوری، سرباز خلق با سرپوشور و نگاه شرخیز پشت شیشه ایستاده بود. بی سردوشی و مدال. پس قبه هایت کو سرهنگ؟ او اینک سرباز ساده ای است. چون دریای همراهان کاوه آهنگر، او دیگر نمی خواست سرهنگ ارتش جنگ افروزان و بیدادگران باشد. سرهنگ لب گشود با آوایی که به دهان هیچ نیاز نداشت. «قیافه مرا به جا نیاوردی؟ من همسر توام. حسن آذرفر. اگر باریک شوی روحم را خواهی شناخت و قلبم را که عاشقانه دوست می داشت، قلبی که می تواند از فرط عشق مجرب، و بازوانی که می تواند یک توده را به تمامی، در آغوش بگیرند. همسرم، فراموش مکن که من سرباز خلق بوده ام، و بدان که پاهایم شکست اما به راه ستمگران نرفتم، و به زودی سرم خواهد افتاد تا در برابر دژخیمان خم نشود. دیدی سرباز خلق را؟ پس تو هم زن یک سرباز باش». زن قد راست کرد. پیامی نمانده بود.

سرباز گوشی تلفن را در دست فشرد و گرمی جانش را در آن ریخت: «پسرم، سرفراز باش. لبخند بزن جوان! برو به دو برادرت بگو: پدرم هرگز سرهنگ مظلوم کیشان نخواهد بود. او سرباز ساده خلق است. به آن ها بگو: من هیچ فرماندهی نداشته ام. جز خلق محروم ایران و از توده فرمان برده ام تا پای جان. به قاتلام بگو: ما را تک تک شکار کردید، اما بدانید ما فوج فوج بر می گردیم. به گرسنگان میهن ام بگو: پایان رنج نزدیک است که من در سپاه کوره پزان و بنایان اسم نوشته ام. و بگو که توده نه می بخشد و نه از یاد می برد».

ما فراموش نخواهیم کرد. سرباز، نه پیام تو را - بگذار قاتلان بپرزند - و نه خون تو را.

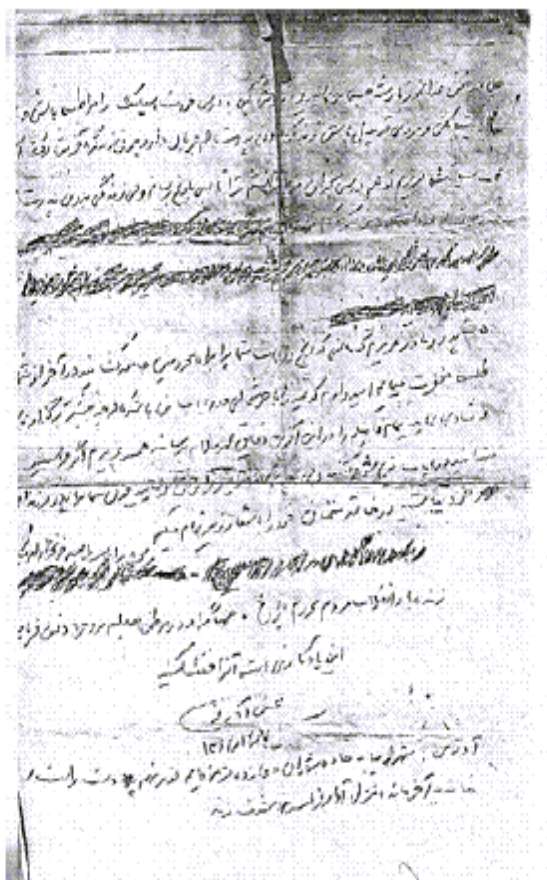
بدان سرباز که ما خواهیم شکاند

آن دستی که تو را به سیاه چال کشاند

و دستی که در پای کارنامه تو امضا نشاند

و دستی که ماشه را چکاند.

بدانید ای جلادان که ما هرگز فراموش نمی کنیم حتی یک قطره خون را، چنان که هرگز از یاد نبرده ایم یک چکه اشک و عرق را، و بپرزید هر زمانی که شنیدید این نام را: توده و دور نیست آن زمان.



متن وصیت نامه رفیق آذر فر

رفیق شهید ابوالفضل بهرامی نژاد



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

زمانی که میهن ما و خلق های زحمتکش کشور ما اسیر سلطهٔ اهریمنی رژیم سرسپردهٔ پهلوی بودند، رفیق بهرامی نژاد، راهی را جستجو می کرد که به سر منزل آزادی و استقلال ایران و بهروزی و سعادت کارگران و دهقانان منتهی شود. ورود به دانشکده صنعتی برای او زمینهٔ مساعدی در یافتن این راه بود. خیلی زود به حقانیت تاریخی جهان بینی مارکسیسم-لنینیسم و پیرو راستین آن در کشور ما یعنی حزب تودهٔ ایران پی برد و همه تلاش خود را به کار بست تا با مرکز حزب در خارج از کشور تماس بگیرد.

با پیروزی انقلاب شکوهمند ضد امپریالیستی و مردمی بهمن ۵۷ و شروع فعالیت علنی حزب تودهٔ ایران برای رفیق ابوالفضل این امکان فراهم شد به آرزوی در زمینه ارتباط رسمی تشکیلاتی با حزبی که آن را ناجی زحمتکشان تشخیص داده بود دست یابد.

رفیق بهرامی نژاد با شروع فعالیت علنی حزب بلافاصله با آن تماس گرفت و به اقتضای شغلش (کار در اداره کامپیوتر ارتش) به سازمان مخفی وصل شد.

در سال ۱۳۵۸ در پیش روی ابوالفضل آزمون دشواری قرار گرفت. به او ماموریتی پیشنهاد شد که در صورت دستگیری صد در صد به مرگ وی می انجامید. وی این ماموریت را با آغوش باز پذیرفت و با موفقیت به انجام رساند. در قاموس او روی بر تافتن از وظایف دشوار حزبی حرام بود.

ایشان در زندگی روزمره از باارزترین خصایص این شهید گمنام توده ای بود. تا قبل از ازدواج، پنج هفتم حقوق اندکش را تقدیم حزیش می کرد و بعد از ازدواج نیز علاوه بر پرداخت مرتب حق عضویت در هر فرصتی که دست می داد از کمک مالی به حزب دریغ نمی ورزید.

«مریم» یادگار زنده رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد است. علاقه پایان ناپذیر او به یگانه فرزندش، زندگی پر از مهر و وفا با همسرش و احساس مسئولیت آگاهانه در قبال مادر و سایر اعضای خانواده اش جملگی جلوه ای از خصایل والای انسان دوستانهٔ او بودند. در کانون خانوادگی رفیق بهرامی نژاد آن ارزش های معنوی حاکم بود که وی در راه تحقق آنها در سراسر جامعه ایثارگراانه پیکار می کرد. تواضع و فروتنی ویژه و سیمای مهربان و خندانش حکایت از ضمیر پاک و زلالش داشته. در درون آن جثهٔ کوچک، دنیای بزرگی از عشق به توده ها و همسر و فرزندش جای داشت.

در جریان یورش دوم دستگیر شد. راهی را که با آگاهی کامل برگزیده بود و به آن ایمان راسخ داشت با سربلندی و تا آخر پیمود و در ۷ اسفند ۱۳۶۲ همراه با پسر عمویش محمد بهرامی نژاد و هشت تن دیگر از هم‌زمانان هستی خود را در راه آزادی میهن و خلق‌های زحمتکش ایران فدا کرد. در وصیت نامه ای که از رفیق به جای مانده، وفاداری او به خلق و حزمش و ایمانش به پیروزی نهایی راهی که وی در آن گام بر می‌داشت، و بر گرفته شدن «نقاب از چهره دشمنان» به خوبی هویدا است.

اواخر بهار ۱۳۶۲ - کمیته مشترک سابق

«... پاکي و خلوص نیت رفیق ابوالفضل مثال زنی بود. او را همه دوست داشتند. و او با همه زندانیان سیاسی از هر گروه و دسته ای رفاقت داشت. هیچ از خود نمی‌گفت آنقدر که هیچ یک از ماها حدس نمی‌زد او را خطر مرگ تهدید می‌کند... یکی از جرم‌های او نوشتن کتابی بود به نام «پژوهشی در طبیعت و ماورای طبیعت» ابوالفضل هنگام خروج از جمشیدیه خطاب به بقیه گفت: «بچه‌ها ببینید ما تا لحظه آخر هم می‌گوتیم و می‌خندیم» خبر اعدام او، به هم‌راه سرشاخه‌های گروه نظامی، همه را در بهت و ناراحتی عمیقی فروبرد.»

۲۲ تابلو از رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد

تاریخ داور نهایی است. هم‌اوست که نقاب تزویر از چهره منحوس دشمنان خلق بر خواهد داشت و مبارزه قهرمانانه فرزندان فداکار میهن را ارج خواهد نهاد. این یک حکم بی‌برگشت است که رفیق شهید توده ای ابوالفضل بهرامی نژاد هنگام بدرود با زندگی قهرمانانه اش در وصیت نامه خود بر آن تاکید ورزیده است. در متن وصیت نامه او که مطابق معمول بخش مهمی از آن توسط جنایتکاران سیاه دل خط خورده و سیاه شده است، این جمله به روشنی دیده می‌شود:

«بدانید که من خیانت نکردم و روی آرمان‌هایم ایستاده‌ام. این را تاریخ نشان خواهد داد و نقاب از چهره دشمنان بر خواهد گرفت.»

رفیق بهرامی نژاد خیلی خوب می‌دانست که بزودی پرده از جنایات رژیم برداشته خواهد شد و آن چه را که خلق گرامی خواهد داشت، مبارزه قهرمانانه کسانی است که در راه آزادی، استقلال و دفاع از منافع محرومان جامعه، تا آخرین نفس از پای نایستادند و از بدل جان دریغ نکردند. رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد و پسر عموی او، رفیق محمد بهرامی نژاد، که تیرباران شد، در زمره این قهرمانان و میهن پرستان هستند. امروزه همه مردم می‌دانند که صفت «خیانت» و «جاسوسی» در خور کسانی است که در درون حاکمیت جمهوری اسلامی جا خوش کرده‌اند و برای خوش خدمتی به امپریالیسم جهانی از

ارتکاب هیچ جنایتی رو گردان نیستند.

رفیق بهرامی نژاد در زمره زحمتکشانی بود که همه زندگی خود را در شرایط نامساعد مالی و محرومیت گذرانده بود. میزان محرومیت او به حدی بود که تا وقتی برای ادامه تحصیل در رشته شیمی دانشگاه صنعتی از اردبیل به تهران آمد، مجبور شد برای امرار معاش تحصیل خود را نیمه کاره بگذارد و به عنوان کارمند در اداره کامپیوتر ارتش استخدام شود.

رفیق ابوالفضل بهرامی نژاد، دارای ذوق هنری سرشاری بود و احساسات و عواطف انسانی خود را در تابلوهای بسیار زیبایی به تصویر می کشید. آنچه که از واپسین روزهای زندگی وی باقی مانده است، سه تابلوی زیباست که با ظرافت ویژه ای نقاشی شده و هرکدام دارای معنی سمبلیک خاصی هستند. یک شاخه گل سرخ با برگ های سبز و ساقه بلند، نشانه اعتقاد عمیق رفیق بهرامی نژاد به آرمان های حزبی و انقلابی اش، موضوع یکی از تابلوهاست. دومین تابلو سه کیوتر را نشان می دهد که یکی در حال پرواز است و چشم نگران بر آشیان خویش دوخته است و دومی برشاخه ای نشست، دانه در دهان جوجه خود می گذارد. کیوتر در حال پرواز تمثیلی است از خود رفیق که برای همیشه ترک آشیان می کند و دو کیوتر دیگر همسر و فرزند او هستند. تابلوی سوم نیز کیوتری را نشان می دهد با هشت جوجه خود، کیوتر سمبل مادر رفیق است که با مرارت بسیار هشت فرزند خود را زیر پر گرفته است. در این دو تابلوی آخر، شاخه هایی که کیوتران بر آن آشیان گرفته اند از بن قطع شده، نیسی از برگ ها به زردی گرائیده اند و نیسی دیگر رو به زردی می روند.

این تمثیلی است از خزانی که در نتیجه سفاکی های رژیم هزاران خانواده را در بر گرفته و تومار هزاران آشیانه را در هم پیچیده است. اما آیا رژیم ددمنش ریشه های زندگی و مبارزه را هم می تواند بخشکاند؟ واقعیت های عینی جامعه و حرکت های پرشور و مردمی برای سرنگونی رژیم نشان می دهد که سران مرتجع جمهوری اسلامی، این آرزو را به گور خواهند برد.

رفیق شهید ناخدا یکم بهرام افضلی



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

«در رژیم گذشته با پوست و گوشت و استخوان خودم فساد، ظلم و محرومیت را در جامعه ایران احساس کرده بودم. برای خودم چنین تحلیل می کردم که برای فاتح آمدن بر مشکلات و برای اینکه جامعه به طرف یک تعادل، به طرف یک قسط پیش برود، لزوم یک حزب چپ... که انگیزه های خدمت اجتماعی یکسان برای افراد جامعه را داشته باشد، برای مملکت ما ضروری است، تا با مطرح کردن شعارهای مردمی و با اعلام نقطه ضعف ها، با ارائه راه حل ها، خدماتی را بتواند به جامعه انجام دهد.»

ناخدایکم بهرام افضلی، فرمانده نیروی دریایی، مبارزه خود را علیه ظلم و محرومیتی که آن را «با گوشت و پوست و استخوان خود» احساس کرده بود، با عضویت در سازمان جوانان حزب توده ایران آغاز کرد. او از نسل مبارزان جوانی بود که در اوج نهضت ملی شدن نفت راه پیکار با دشمنان خلق را در پیش گرفت. او با چشم باز شاهد جانبازی و فداکاری های پایان ناپذیر مبارزان توده ای بود که در آن سال ها به مشابه آلترناتیو نیرومند در عرصه مبارزه سیاسی و اجتماعی هزاران قربانی دادند و در راه تحقق خواست های به حق زحمتکشانش و در راه دموکراسی و صلح یک لحظه از پای نمی نشستند.

ناخدا افضلی شخصیت محبوب و مورد اعتماد نیروی دریایی بود و کادرهای این نیرو او را فرمانده واقعی خود می دانستند. وی دوره دکترای مهندسی را در رشته آرشیتکت کشتی و زیر دریایی در ایتالیا گذرانده بود و در بیش از ۱۰ رشته فنی نیروی دریایی استاد و صاحب نظر بود. پروژه عظیم ناخدا افضلی در رابطه با ساختمان زیر دریایی در خارج از کشور هواداران زیادی داشت و از زمره نظریه های علمی معتبر در دریانوردی به شمار می آید. ناخدا افضلی پایه گذار دانشکده عالی علوم دریایی ارتش ایران است و از این حیث به جرات می توان گفت که نیروی دریایی مدیون او است.

رفیق افضلی از پیش از پیروزی انقلاب و در ارتباط تنگاتنگ با گروهی از افسران مبارز و مترقی در درون نیروی دریایی به مبارزه علیه رژیم شاه پرداخت. پس از پیروزی انقلاب رفیق افضلی دیگر بار با حزب خود تجدید پییمان کرد و در دفاع از دستاوردهای انقلاب و تعمیق آن به فداکاری های بزرگی دست زد. رفیق افضلی به اتکاء دانش و تجربه خود موجب تحولات عمیقی در زمینه های گوناگون در نیروی دریایی کشور شد.

رفیق افضلی دارای شخصیتی جذاب و فروتن بود و در صفوف ارتش و حزب توده ایران بی ادعا

برای بهروزی زحمتکشان فعالیت می کرد. ناخدا افضلی در سال های ۵۹-۵۸ قطعه زمینی را که در حوالی قم داشت فروخت و پول آن را بی کم و کاست به عنوان کمک مالی يك عضو ساده به حزب داد. همین امر در کيفر خواست او وجود دارد و به عنوان کمک مالی موثر و پیوسته او به حزب مطرح گردید. مزدوران رژیم این فرزند رشید خلق و این چکیده مبارزه مردم را در جریان یورش ناجوانمردانه به حزب به بند کشیدند و سرانجام در بیدادگاه جمهوری اسلامی به تیرباران محکوم کردند.

رفیق شهید بهرام افضلی سمبلی از يك انسان مهربان و صمیمی و در عین حال جدی و سخت کوش بود که در میان پرسنل نیروی دریایی، عناصر میهن دوست در ارتش و مردم آزادی خواه، از اعتبار و محبوبیت ویژه ای برخوردار بود و شهادت او موج وسیعی از اعتراض و اندوه را برانگیخت.

این قهرمان توده ای زندگی پرافتخارش را با شعار "زنده باد حزب توده ایران" و خواندن سرود حزب پایان داد.

کارنامه درخشان رفیق افضلی در دفاع از میهن

نقش ناخدا افضلی و فرماندهی او در جریان مرحله اول جنگ و برتری ایران در خلیج فارس انکار ناپذیر است. یکی از این خاطرات نقش و فرماندهی او در عملیات مربوط به کانال خورموسی در شمال خلیج فارس است. زمانی که خرمشهر سقوط کرده بود و آبادان در محاصره عراق بود، ارتش متجاوز صدام برای تثبیت حضور اشغالگرانه خود در خوزستان اقدام به مین گذاری در کانال خورموسی کرد و راه ارتباطی بندر شاپور را بدین وسیله مسدود کرد. این اقدام علاوه بر جنبه های نظامی از لحاظ تجاری و کشتی رانی برای ایران در آن دوره فوق العاده منفی بود. نرخ بیمه کشتی های تجاری با این حرکت ارتش صدام به چندین برابر رسید در آن زمان، یعنی بلافاصله پس از انقلاب، امکان مین رویی دریایی برای نیروی دریایی ایران عملاً وجود نداشت. از لحاظ تاکتیک نظامی، مین رویی در منطقه جنگی کار بسیار خطیر و خطرناکی است. ناخدا افضلی از پای ننشست برای اولین بار در تاریخ نیروی دریایی ارتش ایران، هلی کوپترهای مین جمع کن آر-جی-۱ دلتا که پیش از انقلاب خریداری و بدون استفاده مانده بود، بکار انداخته شد. این هلی کوپترها قبل از این حتی تمرین مین رویی نکرده بودند. ناخدا افضلی در مقام فرمانده نیرو دستور صریح و روشنی ابلاغ کرد: «تحت هر شرایطی کشتی های بازرگانی باید به بندر شاپور رفت و آمد کنند». وی گروه های خلبان نیروی دریایی را سازماندهی کرد و در جلسات اقتناعی اهمیت بازرگانی کانال را تأکید کرد.

هلی کوپترها تجهیز شدند، در دریا سکو برپا شد. برای اولین بار هلی کوپترهای نیروی دریایی با ابزارهای ناقص خود مسیر را مین رویی کردند. ناخدا افضلی در تمام مدت در عملیات شخصاً شرکت

داشت، زمانی که مین رویی پایان گرفت، وی دستور داد تا ناوچه ها از بندر شاپور حرکت کنند و از مسیر مذکور فیلم برداری تلویزیونی شود و در تمام جهان به نمایش درآید که کانال آزاد و بی خطر است. ناخدا افضلی بر رغم درخواست فرماندهان نیروی دریایی که از او خواهش کردند به عنوان فرمانده نیرو و نقش موثر در جنگ، خطر نکنند و در ناوچه در حین عبور سوار نشود. تصمیم گرفت که بر عرشه نخستین ناوچه که از مسیر می گذرد شخصا حضور و فرماندهی داشته باشد. او خطاب به همقطارانش گفت: «من باید جلو باشم و اگر قرار است کسی کشته شود، این باید من باشم». آنوقت ناخدا افضلی سوار اولین ناوچه شد، از کانال گذشت شمال خلیج فارس رفت و برگشت و سپس پشت سر او کشتی ها و یک کشتی ها به حرکت درآمدند. و بدین سان کانال خورموسی از مین پاک سازی و برتری نظامی در خلیج فارس به سود ایران تحکیم شد. اهمیت این مین رویی از آن رو برجسته می شود که بدانیم، هنگام محاصره آبادان و سقوط خرمشهر تقریباً تمام راه های زمینی و تدارکات از آب بروی ایران بسته شده بود، یگانه راه ارتباطی که جنبه حیاتی داشت و در جنگ نقش عمده ایفا می کرد، راه ارتباطی کانال خورموسی بود که از طریق بندر شاپور و کانال بهمنشیر به آبادان منتهی می شد. عراق برای شکستن محاصره آبادان و به اشغال در آوردن بخش مهمی از استان خوزستان کانال خورموسی را مین گذاری کرده بود. مین رویی این کانال و حفظ این راه ارتباطی نقش اساسی در درهم کوبیدن ارتش مزدور صدام و بازپس گیری خرمشهر و نجات آبادان داشت.

ایجاد دانشکده افسری

یکی دیگر از خدمات پرافتخار رفیق افضلی ایجاد دانشکده افسری دریایی بود. رفیق افضلی موفق شد علی رغم سنگ اندازی ها و کارشکنی ها و در شرایط به اصطلاح «انقلاب فرهنگی» در جوی فوق العاده نامساعد این کار را سر و صورت دهد. در پرتو تلاش شبانه روزی او، کاخ شاه در نوشهر با تمام تأسیسات وسیع آن به این کار اختصاص داده شد. این دانشکده دارای رشته های مختلف تخصصی دریایی است. به این ترتیب اعزام افسران نیروی دریایی که از سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۵۷ به آمریکا، انگلستان، آلمان، فرانسه، ایتالیا و ترکیه فرستاده می شدند پایان پذیرفت. در نتیجه ارزی که بابت اعزام آنها (هر دانشجو بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار دلار) هزینه می شد، صرفه جویی شد و کشور ایران برای نخستین بار دارای یک دانشکده افسری دریایی گردید. که با تلاش و پیگیری مداوم رفیق افضلی بنیان گذاری شد. در کنار این موفقیت درخشان باید از خدمت دیگر وی یاد کرد و آن عبارت از ایجاد دانشکده فرماندهی و ستاد دریایی برای تربیت افسران ارشد.

این مرد به هیچ چیز جز ایران فکر نمی کرد

همیشه افتخار می کردم که ایران چنین کلهایی دارد

در شماره ۲۱ بهمن ۶۲ نشریه ایرانشهر، نامه ای از یکی از خوانندگان این نشریه به چاپ رسیده است، که طی آن یکی از هم میهنان ما، خاطراتی را که از دوران همکاری با شهید ناخدا یکم افضلی داشته است، نقل می کند. نوشته این بانوی هم وطن ما، چنان که از متن نامه بر می آید، با نظرات حزب توده ایران آشنا نیست، اما به پیروی صادقانه از معتقدات میهن دوستانه و آزادی خواهانه خویش، نوشته او واقعیاتی را تصویر می کند، که خود شاهد بوده است و گواه نمونه واری بر میهن دوستی و آزادی خواهی افسران توده ای است که تنها به جرم دفاع از انقلاب خلق، به جوخه اعدام سپرده شدند. ننگ و نفرت بر خائنانی که زندگی پر افتخار بهترین فرزندان خلق ایران را گسستند!

چند وقت پیش روزنامه کیهان هوایی را خانه یکی از دوستانم ورق می زدم، چون قایل خواندن نیست، فقط باید ورق زد. ناگهان چشمم به نام آشنایی افتاد، ناخدا افضلی را به عنوان جاسوس روسیه محاکمه می کنند.

چون چندین سال است این موجود شریف را می شناختم به عکس خیره شدم. باورم نمی شد، خدایا این آدم همان افسر قدیمی است که می شناختم که حالا به این روز افتاده است... با ناپاوری باز روزنامه را خواندم. ناگهان تمام خطوط روزنامه به رنگ گلگون خون پاکش درآمد. دستم را به پوسته شب کشیدم و از او پرسیدم، آیا سیاهی تو همیشه با ما خواهد بود؟ پیش خودم فکر کردم کدام درست فکر می کردند؟ اون افسرهایی که با میلیون میلیون توی آمریکا و اروپا زندگی می کنند و هر شب تا صبح... پایکوبی می کنند، و یا این وجود نازنینی که تا آخرین لحظه با حقوق کم نیروی دریایی ساخت و سرجایش ماند و جا خالی نکرد؟

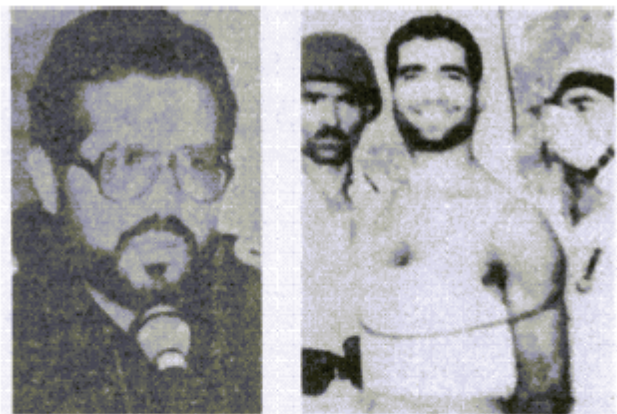
تقریباً هشت سال بود او را می شناختم و در کنارش کار می کردم. نه این را از دهان من می شنوید، دلم می خولست از دیگر همکارانش نیز بپرسید. این مرد به هیچ چیز به جز ایران فکر نمی کرد. سال ها در پوشهر جای بسیار بد آب و هوا، روی کشتی کار می کرد. وقتی که به تهران آمد رئیس دایره کارخانجات نیروی دریایی شد. همیشه افتخار می کردم که ایران چنین گل هایی دارد و احساس راحتی می کردم که آدم هایی مثل او سدی هستند جلوی دزدها، لاشخورهایی که به جز جیب خود، منافع شخصی و انهدام مملکت چیزی نمی خواهند. شاید باور نکنید که از ساعت ۷ صبح تا ۸ شب کار می کرد. هیچ وقت به آن هایی که با او کار می کردند و درجه پایین تری از او داشتند توهین نمی کرد و اگر پرونده ای را توی بایگانی می خواست خودش می رفت می آورد. واقعا مرد با سوادی بود. سال ها در ایتالیا و ایران تحصیل کرده بود. به جرئت می توانم بگویم از میلیون ها پولی که زیر دستش بود کوچک ترین دزدی نکرد و واقعا وقتی او را اسیر دیدم، در دست چند ملای بی سواد، از دلم فریاد زدم

و گفتم خدایا او و جاسوسی، آن هم برای مملکتی که ۲۰ سال برایش صادقانه در گرما و سرما کوشش کرده؟

...ولی چون من یکی از چهره های قهرمان را به خوبی می شناختم و شاید وجود نازنین اش چند ماه یا چند روز دیگر زیر دست ساواکی های سابق و پاسداران فعلی به خاک و خون به غلطد، بنویسم تا در دفاع از او برخاسته باشم، هر چند که آنقدر این طوفان شدید آلوده است که قدرت دفاع را از ما گرفته است و با تاسف می بینیم که نهال های پاک آزادی کشورمان یکی بعد از دیگری به دست این طوفان موذی از بین می روند، در حالی که ما با دست های به هم گره شده پشت پنجره ناظر آن هستیم. این نامه را به این انگیزه نوشتم که مردم ایران به خون نشسته ام، باورشان نشود که این ها جاسوس بودند، چون شما فقط اسامی قطار شده حسن، حسین، مرضیه غیره را می بینید که توی روزنامه با یک لقب کثیف که رژیم منفور اسلامی به آنها نسبت داده ولی شاید نمی دانید که پشت هر اسم، چه چهره های با سواد، پاک و قهرمانی ایستاده. آن ها را باید شناخت، گذشته شان را دانست، تا دید چقدر رژیم اسلامی حقیقت می گوید.

می گویند این ها جاسوس بودند... آیا در زندان های خمینی به روی یکی از مجامع بین المللی که از حقوق بشر دفاع می کنند تا به حال باز شده است یا اگر هم شده همان روش شاه ملعون به کار گرفته نشده که زندانیان را شکنجه می دهند تا به مأمور سازمان حقوق بشر بگویند که شکنجه نشده اند و از زندانی بودن خود بسیار مسرور هستند چون زندان مثل مدرسه برای آنها می باشد. در پایان نامه ام دلم می خواهد یک لحظه هم این فکر به خاطر عزیزتان خطور نکند که این ها جاسوس بودند...

دلم می خواهد به عنوان یک ایرانی به شما که در هر جای دنیا هستید، شما که برای ایران و آزادی اش پیکار می کنید، بگویم که برای همه زندانی های سیاسی ایران حال می خواهند افسر، دانشجو، خانه دار و غیره باشند دفاع کنید، به شغل و عقاید سیاسی آن ها کاری نداشته باشید... مملکتی به روی پای خود خواهد ایستاد که مردمش به حدی از رشد فکری رسیده باشند که به عقاید سیاسی، مذهبی و آزادی های فردی یکدیگر احترام بگذارند.



از «انوشه» تا «افضلی»

چونان موج
خروشان،
ماندی.

از سپیده تا شامگاه،
از غروب تا پگاه،
مرغان دریایی؛
مژه می دادند،
چرا که ابر سترون بارید
رود خشک، جوشید

نه بدین «دم» و آن، «آن»
به سالیان
نا رام،
پشت چهره، آرام؛
بحر و بر،
بریدی
طومار علم و آزمون
در نوردیدی
و
توفنده دل

و دریای ساکن غریب.	که سفید پوشان هرچه پارو می کشند جز باد بدست ندارند؟! ***
دریائیان را شیپراغ دل تو، رهنما و ساحل نشینان را زورق سپیدتو، امید!	*** من می گرم، اما در غریو مرغک دریا، با ز پیامی است گلخند «ناوی انوشه» در دهان توشکفت ناخدا بمان بمان که فردا ما بهار را در آغوش می کشیم ***
ناخدا! ناخدا! شب است شیپراغ تو کو؟! جدائی، دریا دریاست زورق تو کجاست؟! ***	من می گرم و دریا همچنان موج بر موج می کوبد... سیاوش کسرائی ۱۰ اسفند ۱۳۶۲
مرغ دریا آشیان! به کدام افق پریدی «مروارید» یگانه! در کدام صدف غنودی؟! ***	
آه ای کیوتر طوق دار! به کدام توده مه فروشدی	

رفیق شهید محمد بهرامی نژاد



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

در شب ۷ اسفند ماه ۱۳۶۲ در ده سلول مرگ بر پاشنه چرخید. ده قهرمان توده ای با قامتی استوار و با گزینش مرگ پر افتخار، به پای جوخه اعدام رفتند. دژخیمان جمهوری اسلامی با چکاندن ماشه، ده قلب آکنده از مهر به توده مردم و گداخته از آتش عشق به حزب توده ایران را از تپش بازداشتند تا از خون یغسای چپاولگران داخلی و خارجی سهل تر و طولانی تر حرست کنند. یکی از آن ده گرد پایمرد که به ابدیت پرستاره پیوست، رفیق شهید محمد بهرامی نژاد بود.

محمد در سال ۱۳۳۳ در یکی از محله های فقیرنشین

اردبیل دیده به جهان گشود. در دوران کودکی طعم تلخ رنج و حرمان ناشی از فقر و تنگدستی خانوادگی را با تمام وجود چشید. آن گاه که پا به سنین نوجوانی گذاشت یک تنه راهی نبرد با دشواری های زندگی شد. در فصل تابستان به کار می پرداخت و ضمن مساعدت مالی به خانواده، هزینه تحصیل سال آینده را نیز فراهم می کرد.

محمد پس از اخذ دیپلم، عازم روستاهای کرج و قزوین شد تا خود بیاموزد و به دیگران نیز بیاموزاند. وی تنها آموزگاری دلسوز و پرکار نبود، بلکه برادری بزرگ و دوستی رتوف برای دانش آموزان و یار و یابوری صادق و پاکباز در عرصه کار و زندگی برای روستائیان زحمتکش بود. او درغم و شادی زندگی و در کار و کشت با روستائیان شریک بود. در کارها، از لایروبی قنات گرفته تا کارهای کشاورزی و فعالیت های عمرانی مستقیماً شرکت می کرد.

مشاهده فقر و تنگدستی دهقانان ستمدیده برای او به مثابه تجربه با ارزش و جهت دهنده مبارزه سیاسی بود. محمد از نزدیک و با نگرشی ژرف آثار نفرت بار استثمار و ستم طبقاتی را بر زندگی زحمتکشان می دید. و همین جا بود که نخستین شراره های عشق آگاهانه به توده ها در نهادش زبانه کشید و اولین نهال ضرورت پیکار علیه بهره کشی و ستم گری در درونش جوانه زد.

محمد روزها به تدریس می پرداخت و شب ها با مطالعه پیگیر و مستمر خود را برای شرکت در آزمون کنکور آماده می کرد. با کوله باری از مشاهده، درک و لمس رنج زحمتکشان میهن مان وارد دانشگاه شد. در همین فضای مناسب بود که اندیشه های مبارزه جوانانه سیاسی او به سرعت رشد کرد و

تکوین یافت.

آغاز پیکار و بوسه بر پرچم حزب توده ایران

رفیق بهرامی نژاد از دو راه تدارک زندگی مرفه شخصی و پیکار پرخطر و درعین حال پرافتخار در راه سعادت توده ها و استقلال و شکوفایی میهن، طریق دوم را برگزید. در شرع مقدس او در شرایط سلطه جاسپرانه معدودی متمسول و منتفذ بسی رحم و خون آشام بر زندگی و سرنوشت توده های میلیونی زحمتکش آرمیدن بر بستر زندگی مرفه شخصی و تنها نظاره گورنج و حرمان توده ها بودن حرام بود. از این رو کمر همت به نبرد بی امان علیه زر اندوزان و زورمداران بست. ضرورت پیکار مسلح بود. اکنون گاه گزینش شیوه صحیح مبارزه فرا رسیده بود.

با تنی چند از دوستان و آشنایان هسته ای را پی ریزی کردند و به فراخور امکانات خود ضمن فعالیت انقلابی، به گونه ای خستگی ناپذیر به مطالعه جمعی پرداختند. دیری نپائید که به رسالت، اصالت و حقانیت پیشاهنگ اصیل و واقعی زحمتکشان ایران - حزب توده ایران- پی بردند و در سال ۵۶ موفق به برقراری ارتباط سازمانی با سازمان "نوید" شدند. جویباری بودند که به رود خروشان منتهی به اقیانوس سعادت خلق و استقلال میهن، پیوستند.

میثاق با شهدای خلق

گزینشی بود آگاهانه. نیک می دانست که فتح چکاو بهروزی خلق مستلزم درنوردیدن چه راه هایی ناهموار و پر سنگلاخ، چه فراز و نشیب ها و چه پیچ و خم های صعب العبوری است. به این نکته واقف بود که کاروان های پرشماری، از رزم آوران نامدار نسل های پیشین از این گذرگاه عبور کرده اند و بسیاری از این رهروان در چنگال گرازها و کفتارهای جور و ستم کمین کرده بر سر راه، گرفتار آمده و جان باخته اند. بالاتر از همه اینها، محمد دریافته بود که باید این راه دشوار را تا آخر رفت و درفش خونفام حزب توده ایران را در وادی سعادت و نیک بختی توده ها برافراشت.

رفیق بهرامی نژاد با همه پیکارگرانی که این راه مقدس را پیسوده و در خمی از آن جان پاک خود را نثار خلق کرده بودند، پیمان بست تا پای جان به آرمان ها و پیام رزم تاریخی آنها وفادار باشد. نام سازمانی که بر خود نهاد، مظهر بارز این میثاق مقدس بود: پاک.

در تابستان ۱۳۵۶ برای نخستین بار، برگ های "نوید" را در منطقه نازی آباد تهران پخش کرد. بدین ترتیب اولین وظیفه سازمانی در صفوف حزب توده ایران را به انجام رساند. اینک، رسماً سرمیزی از سپاه حزب طرازنوین طبقه کارگر ایران بود.

استعداد نوری، در دامان حزب توده ایران پرورده شد. بار آمد و بار آورد. چون پرکار و ایشارگر بود و وظایف حزبی را به دقت و با موفقیت انجام می داد، به تدریج وظایف سنگین تری به عهده اش گذاشته شد. اگر در بدو رزم، وظیفه اش پخش برگ های هفته نامه "نوید" در منطقه ای از تهران بود، در سال ۱۳۵۷ مسئولیت یکی از شاخه های سازمان مخفی را عهده دار شده بود. حوزه فعالیتش هم

چنان گسترش یافت و در سال ۵۸ مسئولیت چندین شهر نیز به او محول گردید. اوایل سال ۱۳۵۹ به دشوارترین و واپسین سنگر پیکار در صفوف حزب انتقال یافت: ارتباط با افسران انقلابی و میهن دوست توده ای.

انسان دوست بزرگ و سازمانگر برجسته

رفیق بهرامی نژاد، انسان دوست بزرگی بود. دلی گداخته از آتش عشق به توده ها در درون سینه فراخش جای داشت. با تمام وجود به کارگران و زحمتکشان کشور عشق می ورزید و این گرانمایه ترین و والاترین خصلت وی بود. دیگر فضایل عالی انقلابی و خصائل برجسته شخصیتی اش از این خصلت سرچشمه می گرفتند. به تأکید همه آنها می که با وی در کار و پیکار محشور بودند، وی تجسم عینی انسان آزاده، وارسته و طرازنوبین بود.

پیکارگری بود که به اصل خدشه ناپذیر انضباط پولادین اعتقاد راسخ داشت. نیک می دانست که چه بارگران و مقدسی بردوش دارد و کمر همت به فتح کدام قله بسته است. از این رو در انجام وظایف تشکیلاتی مانند یک جراح مغز، سنجیده، دقیق و با ظرافت خاصی عمل می کرد. طی چندین سال کار حساس مخفی، خطایی از این سرباز فداکار سر نزد. پاسدار کلید سعادت توده ها بود، لذا آن چنان که بایسته و شایسته یک توده ای است از آن هم چون مردمک چشم حراست می کرد.

دنیای رفیق بهرامی نژاد به حزب و انجام سنجیده و خدشه ناپذیر وظایف حزبی خلاصه می شد. اندیشه او در تمام لحظات زندگی پرورش و خروشش در جستجوی راه ها و شیوه های صحیح تر و مطمئن تر تحکیم بیس از پیش شالوده تشکیلات مخفی حزب سبیر می کرد. در نوآوری ها و ابتکارهای تشکیلاتی، مقام نخست را داشت. این شهید پر افتخار در تحکیم بنیان سازمان مخفی نقش برجسته و پر ارجی ایفا کرد.

کمونیستی پرتلاش

پرکار و پرتلاش بود. طی شش سال رزم مخفی بار سنگینی از وظایف حزبی را به دوش داشت. هفته ای به طور متوسطه سه روز در سفر بود. پیک تیزپای حزب و انقلاب بود که بخش وسیعی از میهن از آن جمله مشهد، ساری، رشت، کرج، اصفهان، شیراز، بندرعباس و در آخرین دوره فعالیت، قزوین، زنجان، خرم آباد، اهواز و کرمان را نوردید و پیام حزب توده ایران را در دفاع از استقلال میهن و راهی و بهروزی خلق های کشور را به گروهی از نظامیان انقلابی و میهن دوست رساند.

با به پای این وظیفه دشوار، به کارآموزی نیز ادامه داد. این شغل را از جان و دل دوست داشت، زیرا مفهوم زندگی را یاد گرفتن و یاد دادن می دانست. از این رو تحصیل را با تدریس توأم کرد. از توده ها و حزب توده ها- حزب توده ایران- می آموخت و در دبیرستانی واقع در نازی آباد تهران، بنر اندوخته های علمی و انقلابی خود را در کنار امر تدریس، در دل نو نهالان وطن می کاشت. وی در حالی کار تدریس را دنبال می کرد که از نظر حزب به دلیل سنگینی وظایف تشکیلاتی همواره مختار به

ترك آن و زندگی با حقوق حزبی بود. اما رفیق بهرامی نژاد هرگز چنین نکرد. در قاموس او سختی و دشواری مفهومی نداشت. ایمان خاراآین به طبقه کارگر و اعتقاد راسخ به حزب طبقه کارگر چنان نیرویی در جان و روانش دمیده بود که خود را در برابر سهمناک ترین امواج دشواری ها توانا احساس می کرد. درخت استواری بود که هرگز در برابر طوفان دشواری ها سرخم نکرد.

در صرف وقت برای امور عادی زندگی به غایت خسیس و خشک دست بود. صرف غذا، اصلاح صورت و کارهایی از این دست را با استماع اخبار رادیوی ایران و رادیوهای خارجی همراه می ساخت. رفیق بهرامی نژاد به بار سنگینی که به دوش داشت قناعت نبود. اصرار داشت که مسافرت به شهرستان ها را باماشین شخصی انجام دهد تا از طریق مسافرکشی کمک مالی برای حزب فراهم کند. هرچند حزب به این اصرار پر تکرار او هرگز آری نگفت، اما نفس تقاضا، بیانگر درجه والای تلاش و ایثار این قهرمان بود.

پیکارگر سخاوت پیشه در تدارک هدیه عروسی فرزند جهاد

رفیق بهرامی نژاد، از خود ویژگی های شخصیتی ستودنی و کم نظیری برخوردار بود که جملگی از احساس ژرف نوع دوستی اش سرچشمه می گرفتند. در سادگی و قناعتی که هم مرز با فقر بود، می زیست. وی که توصیه های حزب را به آتین تخطی ناپذیر زندگی اش بدل ساخته بود تنها در يك مورد از آن فاصله گرفت: آنجا که پای ایثار به میان می آمد علی رغم توصیه حزب پا از حد معمول فراتر می نهاد.

به رفقای هم رزمش علاقه و محبت وصف ناپذیری داشت. هم چنانکه همواره یاد توده ها بود، در اندیشه توده های هم سنگر نیز بود. هر چند در تنگدستی می زیست و هزینه دو خانواده را تامین می کرد، اما در دست و دل بازی کم نظیر بود. زمانی که رفقاییش با کمبود مایحتاج زندگی مواجه می شدند، سخاوت پیشگی رفیق بهرامی نژاد به عالی ترین وجهی جلوه گر می شد. نفتی را که خود و خانواده اش نیازمند بودند، به فلان رفیق می داد، ماشین خود را می خواباند و کوبین بنزینش را در اختیار دیگری قرار می داد و شیرخشک فرزند خردسالش را برای کودک رفیقی دیگر می آورد.

آنگاه که رفیقی به وجه نقدی نیاز پیدا می کرد، وی یگانه پیشنهاد همیشه حاضرش را که با صداقت باطنی آمیخته بود پیش می کشید: "ماشینم را بفروشم. نصف مبلغش مال تو و بانصاف دیگر ماشینی دست دوم می خرم." پیکان نو تمام سرمایه مادی زندگی این شهید حزب را تشکیل می داد که بر حسب اتفاق به چنگش افتاده بود و همواره در جهت تسهیل وظایف حزبی مورد استفاده واقع می شد. پیشنهادش خالی از هر گونه تعارف بود. میان حرف و عمل او سرسوزنی فاصله نبود.

کمتر مسافرتی بود که پی سوقات برگردد. هر هفته مسافر بود، اما مانند کسی که گویی پس از سال ها تنها يك بار به دیاری دور سفر کرده باشد عمل می کرد. علی رغم مضیقه مالی و از محل هزینه

غذای بین راه، هدیه ای برای رفقاییش به ارمغان می آورد. این به سنت و عادت ریشه دار او بدل شده بود که به ویژه در مناسبت های خاص تجلی نمایان تری می یافت. همه رفقای نظامی و غیرنظامی که به نوعی با رفیق بهرامی نژاد در ارتباط بودند، هدیه کم بها، ولی گرانبهایی از او به یادگار دارند.

تا از جریان عروسی رفیقی خبردار می شد به تدارک هدیه ای مناسب یعنی برگ سبز درویشانه خود می پرداخت. آخرین آن که از قوه به فعل درنیامد، هدیه عروسی رفیق دلآورش فرزند جهاد بود. جهاد ۲۶ ساله آماده عروسی می شد و بهرامی نژاد از آن آگاه بود. در آخرین دیدار، جهاد به این پرسش وی که "موعد تهیه کادو فرا رسید؟" با تبسم و تکان ملایم سر پاسخ مثبت داد.

اما دیدار بعدی این دو هم رزم گننام در اسارت گاه های جمهوری اسلامی بود. گرد دلار حزب توده ایران نه در بزم گاه عروسی که در دخمه رژیم خون آشام بود. برای او نه مجلس بزم که بساط شکنجه بهیسی بر پا کرده بودند. پیکرش نه عطر بیز و سرش نه گل افشان بود، که بر تنش داغ زخم و خون نشاننده بودند. جهاد به جای جامه عروسی، ردای شهادت به تن کرد و هدیه بهرامی نژاد، به هم رزمش، این بار با والاترین و گرانمایه ترین هدیه به خلق - نثار جان- هم راه شد.

انتظار بی پایان بابک

از رفیق بهرامی نژاد یادگاری برجای مانده است به نام بابک. اسم فرزند خردسالش نام سازمانی پدر است که آن را شخصا بر وی نهاد و همسرش که از فعالیت سیاسی رفیق بهرامی نژاد بی اطلاع بود، به این نکته وقوف نداشت. می گفت: "همسر از رمز نام بابک بی اطلاع است" و سپس با خنده ای به لب می افزود "سراخجام خواهد فهمید." در این لحظات، پیکارگر گننام به پیروزی نهایی می اندیشید.

پدر به پسر از ته دل عشق می ورزید. در آن روزهایی از هفته که در تهران بود جز به هنگام وظایف حزبی و شغلی از فرزندش جدا نبود و حتی در حین رانندگی او را در بغل داشت.

بابک نیز به پدر خود خو گرفته بود. رفیق بهرامی نژاد می گفت: "غروب روزهایی که در مسافرت هستم، دم در خانه می نشیند و از همسایه سراغ مرا می گیرد و می پرسد: "بابای مرا ندیدید؟ کسی می آید؟" انتظار بابک دو سه روز طول نمی کشید و پدر پیدا می شد، انتظاری که پس از ۱۲ اردیبهشت ۶۲ ابدی شد.

۳ اسفند ۶۲، بابک به هم راه مادر و تنی چند از اعضای خانواده به ملاقات پدر شتافت. بهرامی نژاد با خنده ای به لب پشت شیشه ظاهر شد. چون دیده به چهره جگر گوشه اش که شبیه خود او بود افکند، شعله در رگ هایش جستن گرفت و بر آن شد تا برای آغوش کشیدنش بغل گشاید. اما میان او و میوه دل، دیوار ضخیم ارتجاع حائل بود. هرچند روانش از هجر پسر می گذاخت اما دریافته بود که نه گاه وصال، بلکه موعد وداع نهایی است. پدر که از عمرش پنج روز بیشتر باقی نبود آخرین نگاه پرمعنی را به صورت پسر انداخت: عشقم بزرگ بود به دیدار تو ولی، عشقی دگر ربود مرا از کنار تو.

رفیق بهرامی نژاد و خبریورش اول

عصر دوشنبه پس از یورش نخستین ارتجاع به حزب، از مدرسه عازم خانه بود. در بین راه از جریان دستگیری رهبری حزب مطلع گشت. لحظه ای گره تاسف بر ابروانش نشست، اما بی درنگ سیمایش حالت عادی یافت و سپس خونسرد و آهسته زمزمه کرد: "مرگ پای چوبه اعدام، البته که پرافتخار است." دیگر در این باب سخن نگفت تا خود به آن کلام عمل کرد و به آن افتخار سترگ نائل آمد. روز ۱۲ اردیبهشت ۶۲ به چنگ دژخیمان جمهوری اسلامی افتاد. اینک ناخواسته گام در سهندترین عرصه نبرد با دشمن غدار نهاده بود. نباید رشته زندگی سرا پا افتخار گسسته می شد و گسسته نشد. عاشق پاک باخته در پرتو ایمان خلل ناپذیر به توده ها و روح تسلیم ناپذیرش، هفت خوان شکنجه را با سرافرازی پیسود و سراجمام به اتفاق ۹ تن دیگر از هم زمانانش، به رفیق ترین قله بشریت عروج کرد. ۷ اسفند ۶۲ خون پاکش بر زمین ریخت.

رفیق بهرامی نژاد زنده جاوید

دشمن به عبث پنداشت که با به خون نشانیدن این برگ درخت تناور حزب توده ایران، می تواند بر حیات درخشان او نقطه اختتام بگذارد و زندگی پلشت خود را از تیر رس پیکان يك قهرمان تیز پا مصون دارد. پاسداران جهل و ظلمت و خادمان ثروت و مکتب بیهوده کوشیدند که يك توده ای ایشارگر و فداکار و يك معلم دلسوز و پرکار را در خون بغلتانند تا او نتواند پدر اندیشه انقلابی اش را درخام میهن افشانند و درس ایشار و پیکار به نونهالان و صاحبان فردای وطن آموزد. کارگزاران رژیم خودکامه جمهوری اسلامی، قلبی را که جز به یاد توده ها و برای توده هانتپیده بود، نشانه گرفتند، تا بساط زورمداری اقویا و یغماگری اغنیا، هم چنان برکشور ما گسترده بماند.

اما زهی خیال باطل، رفیق محمد بهرامی نژاد نه تنها فنا نشد که زنده جاودان گشت. کارنامه درخشان پیکار سترگ و پر ارج و خاطره های فراموش نشدنی او، برگ زرین و جاویدی از تاریخ پیکار خلق و پیکارگران خلقی ایران است که در اذهان نسل امروز و فردای میهن پدر آگاهی انقلابی می باشد و در روان آنان ایمان، ایشار و شجاعت انقلابی می دمد و بدین سان بزرگراه منتهی به هدف مقدس خود، یعنی سعادت توده ها و استقلال میهن را هموار می سازد.

رفیق بهرامی نژاد امروز نیز معلم است. معلمی گرانقدرتر، پراج تر و پرثمرتر از دیروز. تخته سیاه کلاس او، صفحه روشن پیکار حزب توده ایران است. گنج سفیدش، خون سرخش، شاگردانش رزمندگان خلق، و درس و پیامش: کار، پیکار و ایشار.

رفیق شهید فرزاد جهاد

"این را بدانید که باز اگر زنده می ماندیم در راه مردم قدم می گذاشتیم."



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

۲۲ گر خون برای آبیاری انقلاب باشد بگنار
ببریزد و اگر برای عقب نشینی در برابر
نیروهای راست باشد، این جمهوری بر زمین
نخواهد ماند. هنوز هم معتقدم که
جمهوری اسلامی می تواند در راه سازندگی،
برای مردم له و لورده شده جامعه ام قرار گیرد و
امیدوارم که چنین شود."

این بخشی از آخرین کلماتی است که رفیق فرزاد جهاد در واپسین دم زندگی نگاشته است. خاتمان به خلق، به او و رفقای دیندش اتهام "جاسوسی" و "خیانت" زدند. اما او حتی در دم مرگ به "مردم له و لورده شده" جامعه اش می اندیشید و هشدار می داد که در صورت عقب نشینی به راست "این جمهوری بر زمین نخواهد ماند". رفیق فرزاد جهاد در سال ۱۳۳۵ در شیراز متولد شد. پس از پایان آموزش متوسطه، آموزش دانشگاهی اش را در سال ۱۳۵۳ در رشته "علوم سیاسی" دانشگاه تهران آغاز کرد. از آن پس در جریان مبارزه سیاسی قرار گرفت و با پشت سر نهادن مطالعات تئوریک، مبارزه عملی اش را در چارچوب مشی حزب توده ایران در سازمان "نوید" آغاز کرد. وی که فقر و محرومیت را با گوشت و پوستش احساس کرده بود برای رهائی زحمتکشان و پیروزی انقلاب به آب و آتش می زد. در فاصله سال های ۵۶ و ۵۷ که جنبش انقلابی کشور روید رشد و اعتلاء را می پیمود، رفیق فرزاد جهاد در اجرای رهنمود های سازمانی در ارتباط با کارگران و توده های محروم و آگاه ساختن آنها و نیز پخش وسیع نشریات حزب در مراکز مختلف، به کار شبانه روزی پرداخت. او و گروه کوچک کارگری اش با سازمان دادن اعتصابات طاعوت پرافکن، در محیط های کار آنان، نقش برجسته ای در مبارزه با رژیم محمد رضا شاهی بازی کرد. یکی از اتهامات متدرج در کیفرخواست دادستان که بر اساس آن، حکم اعدام برای او صادر شد به شرح زیر است:

«... تحت مسئولیت داشتن چند کارگر توده ای، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی...»

او در زمره دانشجویانی بود که به دلیل جسارت و شهامت فوق العاده، ورزش دوستی و رفت و مهربانی اش، مورد احترام همگان بود. پس از پیروزی انقلاب رفیق فرزاد جهاد مسئولیت خطیر کار در

سازمان مخفی را ادامه داد. در سال ۶۰ در راس يك شاخه نظامی قرار گرفت. وی که در جریان یورش به حزب دستگیر شده بود در بی دادگاه جمهوری اسلامی به دفاع از آرمان های خود پرداخت و با شهادت فوق العاده ای از حقوق پایمال شده زحمتکشسان سخن گفت. این سبب شد که حتی پس از محکومیت به اعدام، زیر شکنجه رفت. هنگامی که در سحرگاه هفتم اسفند ۶۲ رفیق فرزاد جهاد را همراه با ۹ تن دیگر از همبندانش به سوی جوخه اعدام می بردند، او با بالا بردن دو انگشت به علامت پیروزی، با زندانیان سیاسی بدروغ گفت و آنها را به ادامه مبارزه فراخواند. رفیق فرزاد جهاد و دیگر رفقای سازمان نظامی حزب با خواندن سرود حزب و شعار "دروغ بر حزب توده ایران" در برابر جوخه های مرگ قرار گرفتند. رفیق فرزاد در وصیت نامه خود خطاب به خانواده اش نوشت:

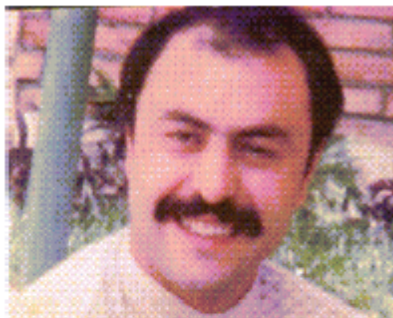
"به هر حال من هم برای خودم زندگی خودم را داشتم و باید انتخاب می کردم که انسان باشم، نه مثل سیب زمینی بی رگ."

وی تاکید کرد: «وقتی به یاد ناراحتی شما می افتم شرمندم ام که باعث آن می شوم ولی اگر می خواهید راحت باشم، خم به ابرو نیارید و لباس سیاه نپوشید. بدانید که همه را دوست داشتم. به امید آزادی برای همه و روزهای خوش برای جوانان مملکت و جهانی که در آن به خوشی زندگی کرد.. این را بدانید که باز اگر زنده می ماندم در راه مردم قدم می گذاشتم.»

آخرین آرزوی او یادآور این شعر زیباست:

"به گلگشت جوانان یاد ما را زنده دارید ای رفیقان..."

رفیق شهید شاهرخ جهانگیری



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

«پروین عزیزم. درود بی پایان بر تو باد. می دانی که چقدر دوستت دارم. اولین تقاضایی که از تو دارم اینست که مدتی بعد از مرگم ازدواج کنی. تو خوشبخت خواهی شد و خوشبختی از آن تو و فرزندانت است. عزیزم! مرا ببخش که نتوانستم آنقدر که دلم

می خواست به تو، توجه کنم. می دانی که کار سختی داشتم و آن تلاش در راه رهایی زحمتکشان بوده است. و تا به آخر به این راه وفادار بودم و هستم. من اکنون با نه نفر دیگر شاد و خندان و آوازخوان به طرف شهادت در راه آزادی می روم، تو بدان که من خوشبخت هستم. از نبودن من ناراحت نباش. به کوری چشم دشمنان، شاد و خوشحال باش... بعد از مرگ من، به فرزندانم بگو راه مرا پیش گیرند، راه خوشبختی انسانها (را) روزیه عزیزم، خیلی دوستت دارم. تو و کیوان را به اندازه نصف مامان دوست دارم. حال خودت حدس بزن که چقدر به تو علاقمند هستم ... عزیزم با تمام وجود برای مردم کار کن. زیرا از این راهست که انسان ارزش پیدا می کند... کیوان عزیزم، پسر بازیگوش خوشگلم، فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش، من در راه آرمانی والا کار می کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر. و تو و برادرت باید لیاقت نام هائی را که رویتان گذاشتم داشته باشید.»

این گوشه ای از متن وصیت نامه رفیق شاهرخ جهانگیری است که قسمت های مهمی از آن خط خورده و قابل خواندن نیست.

وی در سال ۱۳۲۸ در رشت متولد شد. مبارزه انقلابی اش را پیش از دهه پنجاه آغاز کرد و سرانجام به مبارزان توده ای پیوست. او عمدتاً به چاپ و پخش مخفی نشریات حزبی می پرداخت و وقتی که سازمان "نوید" بنیاد نهاده شد، از همان آغاز به عنصر فعالی در آن تبدیل شد. رفیق جهانگیری در هیئت های گوناگون، از معلمی در روستاها گرفته تا رانندگی تاکسی در شهر، کار انقلابی اش را دنبال می کرد و با آن که خطر همواره در کمینش بود بدون هراس در راه آگاه ساختن توده ها و سازماندهی آنان می کوشید.

پس از پیروزی انقلاب، رفیق شاهرخ جهانگیری پیکار خود را در سازمان مخفی ادامه داد و از سال ۵۹ در راس شاخه نظامی هوایی و دریائی قرار گرفت. به او نیز چون دیگر توده ای ها و مدافعان واقعی حقوق زحمتکشان، اتهام ناروای "جاسوسی" و "خیانت" زدند - القایی که شایسته دشمنان خلق بود - و سرانجام در هفتم اسفند ۶۲ تیربارانش کردند. وی در وصیت نامه خود که در واپسین لحظات زندگی اش آن را به رشته تحریر در آورده بود خطاب به همسرش نوشت:

قرن بیست و یکم قرن صلح و برابری و آزادی خواهد بود.

زنده باد آزادی، زنده باد صلح. من شرافتمندانه زندگی کردم و شرافتمندانه می میرم. اصلا نگران نیستم و خوشبختم. زندگی من مصداق این شعر حافظ است:

درد عشقی کشیده ام که می پرس

زهر هجری چشیده ام که می پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که می پرس

برای شما زندگی کردم و برای شما می میرم و خوشبختم خوشبخت .*

وصیت نامه رفیق شهید شاهرخ جهانگیری:

اینجا سرزمین «روزبه» هست؛ میهن «کیوان»...

شب نمی گذشت، دست ها زیر سر، به سقف خیره شده بود... چه یلدائی! یلدای شکنجه، یلدای عذاب، یلدای هر لحظه مردن و از نوزنده شدن، یلدای چشم در چشم پر خون و دریده میرغضبجان و بازگونه معلق ماندن، یلدای توهین و تحقیر... یلدائی به بلندی حصارهای زندان اوین، این همیشه حریص آدمی خوار... های های... چه یلدائی ست برای آن جان های پاک...
مست از جام سرود، شیفته، آن را می خواند، با دهانی پر سیمان. باز دیگر چه خبر شده؟! دروغ از يك لحظه، يك لحظه آرامش...

- پاشو... پاشو... باید غزل خداحافظی ات رو بخونی... طرف رو بپا!... سرود می خونه...
وقتی سرب تو گلوگت پر کردن، آن وقت می فهمی دنیا دست کیه...
او را می شناخت، این جلاذ نیمه دیوانه را همه می شناختند. تخصصش در «گوسفندی» بود. اما

لگد پرانی هایش هم با دیگران فرق داشت. سرتاسر کف پوتینش را با نعل، فرش کرده بود، این طوری زود تر می توانست دندان های اسپرش را خرد کند.

- پاشو ذلیل، پاشو وقت شر کم کرده... پاشو وصیتت و بنویس... اما بین... شعار بی شعارا... و الا... واردی که...

و از پشت لب هایش، هوا را با صدا بیرون داد.

-... خودمون پاکش می کنیم!

کاغذ و مداد را زیر دماغش گرفت. هیچ وقت او را جدی نگرفته بود. حتی وقتی که به ضرب قنداق تفنگ مجبور می شد، حرفش را بخواند، تحقیرهایش هم به قدر خودش حقیر بود.

- شنیدی؟!

نه! غمی شنید، به آن کاغذ سفید یک دست نگاه می کرد. به رویش دست کشید، مثل این که به ساقه نرم و زنده درختی جوان، در این بهار، دست می کشید. و از هوای جنگلی آنهوه پر شد!... طبیعتا... چه محرومیت ظالمی!

- شنیدی ذلیل، حاجبت می ره... ده دقیقه، تخت مهلت داری هر چه می خواهی بنویسی... حالته که هر چی یعنی چی؟ ببیین... تویه یادت نره... وقتی زنده بودی، کسی حریت نشد... حالا وقت مرگت، نذار دست ما به گوشت نجست بخورده... ما نماز می خونیم... می شنوی یا من دارم با این دیوار حرف می زنم؟!

نه! غمی شنید، به آن کاغذ نگاه می کرد و به دست هایی که وقتی او نبود، آن را لمس می کرد:

« پروین عزیزم، درود بی پایان بر تو باد. می دانی که چقدر دوستت دارم... »

و به خود نهیب زد. کاش می توانست گرمی آن دست ها را یک بار دیگر هم احساس کند و بر آن ها بوسه زند: « آخرین عشقم! اولین تقاضایی که از تو دارم این است که مدتی بعد از مرگم ازدواج کنی. تو خوشبخت خواهی شد و خوشبختی از آن تو و فرزندان است. عزیزم مرا ببخش که نتوانستم آن قدر که دلم می خواست به تو توجه کنم. »

« گوسفندی» رو به رویش ایستاده بود. نیشخند نفرت انگیزی بر لب داشت. زهر کینه اش را می ریخت: « بنویس که خائن بودی... بنویس که به اسلام و جمهوری اسلامی خیانت کردی. »

و او نوشت: « می دانی که کار سختی داشتیم و آن تلاش در راه رهایی زحمتکشان بوده است و تا آخر به این راه وفادار بودم و هستم. من اکنون با نه نفر دیگر شاد و خندان و آواز خوان به طرف شهادت در راه آزادی می رویم. تو بدان که من خوشبخت هستم. »

با خود فکر کرد لابد در قلبش گریه خواهد کرد. همین کاغذ را در دستانش خواهد گرفت و به سینه خواهد فشرد و با اخمی محزون و از سر درد خواهد گریست... های های!

«از نبودن من ناراحت نباش. به کوری چشم دشمنان، شاد و خوشحال باش... بعد از مرگ من به فرزندانم بگو راه مرا پیش گیرند. راه خوشبختی انسان ها...»

«گوسفندی» از این سکوت و بی اعتنائی، سم به زمین می کوبید... از میان دندان های زردش، فحش می داد... کوچک بود، خیلی کوچک و می خواست با نعره رشد کند، بزرگ باشد:

-لامصب جاسوس، چرا جواب نمی دی؟! می خواهی همین جا حلالیت کنم؟! می گم باید بنویسی خائن بودی... خیانت کردی... برای روسیه جاسوسی کردی... ضد خدا و اسلام بودی... باید بنویسی تا همه عبرت بگیرن... حرف ما رو کمتر می خونن... اقرار تو یه چیز دیگه س... بنویس یه لکه ننگ بودی...

و او نوشت: «روزیه عزیزم، خیلی دوستت دارم. تو و کیوان را به اندازه نصف مامان دوست دارم. حال خودت حدس بزن که چقدر یه تو علاقمند هستم... عزیزم با تمام وجود برای مردم کار کن. زیرا از این راهست که انسان ارزش پیدا می کند... کیوان عزیزم، پسر بازیگوش خوشگلم، فرصت نشد زیاد با هم باشیم. مرا ببخش، من در راه آرمانی والا کار می کردم و به شهادت می رسم. راه مرا پیش گیر.»

باز هم حرف داشت، ولی صفحه کاغذ تمام شده بود. حالا می توانست با «گوسفندی»، حرف هایش را بزند. با تمام قامت ایستاد و پیش از آن که او غال عفن دهانش را باز کند، به رویش تف انداخت.

شب رسیده بود. برق قبری در تاریکی. قرقگاه ظلم... آی چه کسی است که شب را می شکند؟! دری نیمه باز شد. تیغه کاردی در سیاهی. و صدای دوار بر انگیز بسته شدن درها... کجا بود؟ مرکز؟ شمال؟ جنوب؟ جنوب... جنوب... قلب مردم... بیش از همه جنوب... بدوید... آخرین الماس کلام شهیدی را به سقف شهر آویزان می کنند... یک توده ای... تازه آخرین روز اولین ماه بهار است! چه خیال کردی مرد؟! این جا سرزمین «روزیه» هاست. میهن «کیوان». و بر قلب آسمانش خوشه های «پروین» را منجوق دوزی می کنند!

(وصیت نامه رفیق شهید جهانگیری، در شب سی ام فروردین، به طور وسیعی در ایران پخش

شد.)

رفیق شهید غلامرضا خاضعی



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق غلامرضا خاضعی در سال ۱۳۳۳ در زابل - این خطه سوزان و محروم متولد شد. آموزش ابتدائی و متوسطه را در زاهدان، مشهد، اصفهان و تهران به پایان برد و در رشته علوم سیاسی دانشگاه تهران ادامه تحصیل داد. زندگی او سراپا رنج و محرومیت بود. مشاهده زندگی رقت بار مردم زحمتکش سیستان و بلوچستان که حتی از ابتدائی ترین حقوق انسانی نیز محروم بودند و ستم طبقاتی چون بار سنگینی بر شانه های فرد فرد آنها سنگینی می کرد، برای او که روحی حساس و شاعرانه داشت، رنج آور بود. روحیه مبارزه جویی وادارش می کرد

تا در برابر هر ستمی قد علم کند و دیری نپایید که راه خود را در پیکار سازمان یافته و منظم یافت. وی با شناخت عمیقی که در یک روند مطالعاتی بدان دست یافت، سرانجام به سازمان "نوید" پیوست. در فاصله سال های ۵۶ و ۵۷ همه وقتش در تکثیر و پخش "نوید" و "بسوی حزب" سپری شد. وی حتی به دست نویس جزوه ها و کتاب های مارکسیستی و مقاله های حزب می پرداخت و در ایجاد پیوند با زحمتکشان از هیچ تلاشی رویگردان نبود. هر جا که اعتصابی می شد، رضا بدانجا راه می یافت و با کلام پرشور خود کارگران را به ایستادگی و پایداری فرا می خواند. او درایثار و فداکاری حد و مرزی نمی شناخت. در زمستان ۵۷ حتی سهمیه نفتش را به همسایه های محرومش می بخشید و قوت مختصرش را با آنها قسمت می کرد. وی معتقد بود که "آدمیان را با خون به هم می چسبانند. یک قطره خون که در پای خلق ریخته شود از هزار شعار و فریاد، کاراتر و کوینده تر است." در جریان زدوخوردهای خیابانی با مزدوران رژیم شاه چند بار زخم برداشت، اما از پای نایستاد و با پیکر خونین به راه خویش ادامه داد. پس از پیروزی انقلاب بنا به رهنمود حزب به کار در سازمان مخفی پرداخت و با تشکیل شاخه نظامی در این بخش انجام وظیفه کرد.

پس از یورش دوم گزندگان رژیم که در جستجوی او به هر دری زده بودند توانستند به بندش بکشند. ماه ها زیر تعزیر و شکنجه بسر برد و سرانجام در هفتم اسفند ۱۳۶۲ به جوخه تیرباران سپرده شد، در حالیکه ایمان داشت که عریده مستانه دشمنان خلق با "تاج استخوانی" که از شاه به ارث برده بودند دیری نخواهد پاتید. رفیق خاضعی همراه با ۹ تن از رفقای سازمان نظامی با خواندن سرود حزب و شعار "درود بر حزب توده ایران" به استقبال مرگ رفت.

برپایه خاطراتی از فرزندان شهید حزب: غلامرضا خاضعی و فرزاد جهاد

هفت خوان عشق

خوان اول

نیمه دوم سال تحصیلی ۱۳۵۴-۱۳۵۳ بود، دانشجویان سال اول «علوم سیاسی» دانشگاه تهران برای درس جامعه شناسی در انتظار استاد جدیدی بودند. همین که استاد پا به کلاس گذاشت، با نخستین سخنانش دانسته شد که در آمریکا حتی زبان مادری اش را غسل تعمید داده و به سوی ما گسیلش داشته اند. با کلام افسوس گرانه و عشوه های استاد مایبانه درس را آغاز کرد. از دهانش زهرهای شیرین می تراوید. هر واژه اش وهن و ناسزایی بود به توده رنجبری که در آن سال های سیاه «رستاخیزی»، در پشت دیوارهای دانشگاه به یورش و خیزش دانشجویان چشم امید دوخته بود. استاد به معرفی دیدگاهی پرداخت که مرشدانش آموخته بودند و هم کتاب درسی که ارثیه ایشان بود. دانشجویی از جا برخاست. سیزه روی ریزه اندامی بود به نام رضا. رضا به سال ۱۳۳۳ در زابل - آن خطه بریان - به دنیا آمده و در زاهدان و مشهد و اصفهان و تهران بزرگ شده بود. پیشانی بلند و استخوان بندی محکم و قوی چهره بر بالای آن جثه کوچک بی گمان یادگار اقوام مادری اش - بلوچان - بود. چین و شکن چهره که سیبیل پرپشت قیرفامی بر عمق آن می افزود، سنش را بسیار بیشتر از آن می نمود که بود. رفتاری آرام و نجیبانه داشت، اما چشمان سیاه و گیرای او پر درون جوشان و قلب گدازانش، گواهی می داد. نگاه کردن به چشمانش هیچ آسان نبود. با حجب و فروتنی با استاد گفتگو آغاز کرد. چون کودکی که بر غلاف یخین دریاچه ای عمیق گام بر می دارد و می داند که زیر پای او ترد و شکننده است.

رضا گفت: «گمان نمی برید که ما در جامعه شناسی به دیدگاه های دیگری نیاز داریم؟ منظورم چنان بینشی است که در شناخت جامعه پیچیده ایران به کار بیاید و با ویژگی ها و نیازهای جامعه ما سازگارتر باشد.»

استاد انتظار چنین واکنشی نداشت. دیو خودنمایی در او سر برداشت. با نعره ای جنون آسا به سوی رضا خیز برداشت و واژه های زهرآگین خود را بر پیکر نحیف قربانی خود فرو بارید. چون گرگی زخم خورده عریضه کشید: «این ژست های داغ انقلابی را کهنه کرده ام. لازم نیست کسی به من از تضادهای کاپیتالیسم و جوامع طبقاتی درس بدهد...»

حرف های استاد آشکارا بوی «پرونده سازی» می داد. رضا در زیر این فشار بی رحمانه کلاجه شده بود. با چهره برافروخته و فك های بر هم فشرده خاموش ایستاده بود. استاد دور برداشته بود و همچنان بر سر آن ریزه اندام یاغی هوار می کشید: «بیرون این کلاس هر مزخرفی که دلتان می خواهد به هم بیافید، اما یادتان باشد که کلاس جای علم و منطق است، نه شعارهای مسخره و تو خالی.»

- «پس ما حق داریم که قبول نکنیم.»

این صدای محکم و مطمئنی بود از گوشه دیگر کلاس. درست پشت سر استاد. غریبی بود که ناگاه تعادل دلخواه استاد را به هم ریخت. استاد از رضا رو گرداند. به چشم خود دید که میان دو بازوی منگنه ای در هم فشرنده گیر افتاده است. همه نگاه ها به طرف صدای تازه چرخید. او در جای خود تکان خورد و سرانجام به پا ایستاد. خونسرده و استوار. فرزند بود. پلنگ زاده ای بچه سال می نمود. متولد ۱۳۳۵ در شیراز. چندان جوان که هنوز مو بر چهره اش نرمه بود. اما یلی بود. این فرزند. با اندامی پهلوانی و ورزیده، کشتی گیر و کوهنورد بود. دست های عضلانی و درشتش آدم را به یاد تختی می انداخت (که فرزند سخت دوستش داشت) با سری پر سوز و قلبی جوشان. نگاهی شر خیز و لبانی زمزمه گر. اغلب ترانه «مرا بیوس» را زیر لب می خواند.

شوریدگی در سرشت او بود. فغان و غوغای درون آرامش او را برآشفته بود. شور و هیجان او چنان ژرف و اصیل و پر سایه بود که سرش را به دوار می افکند. او حرف نمی زد، می غرید. راه نمی رفت، می دوید. بحث نمی کرد، می جنگید. استاد حاج و واج و ناپاور به او می نگریست: «شما چه گفتید؟» فرزند نگاه مغرورش را به او دوخت: «گفتم که ما هم حق داریم آنچه را که موافق نباشیم نپذیریم.» استاد حیرت کرد: «عجب! شما برای درس خواندن به اینجا آمده اید یا بحث و تبادل نظر با من؟» فرزند جواب داد: «آقا ما چه تبادلی نظری با هم داریم؟»

استاد وا رفت، رضا در پشت سر استاد جان گرفت: «حرف ما خیلی ساده است. هدف ما درس خواندن است، اما ما از شکم مادرمان یک راست به اینجا نیامده ایم. ما با هزار رشته به جامعه و مردم خودمان بسته شده ایم. این کلاس را هم که شما برای ما سوغات نیاورده اید. مردم از دست رنج و قوت روزانه شان زده اند تا ما توانسته ایم اینجا جمع شویم.

استاد به فکر قدرت نمایی افتاد: «من بر پایه آنچه تدریس می کنم امتحان خواهم گرفت و شما ناچارید خود را با آنچه من مقرر می کنم آدابته کنید. من برای شما راه دیگری نمی بینم.» استاد خشنود از زورگویی خود به طرف در کلاس راه افتاد. باز صدای فرزند بود که در نیمه راه میخکوبش کرد: «راه دیگر را خودمان پیدا می کنیم.»

هفته بعد استاد با کیج خلقی و ناخرسندی با دانشجویانی انگشت شمار در کلاس تنها ماند. دو هفته بعد انتخاب کلاس درس را به دانشجویان وا گذاشت. سه هفته بعد غر آورد و دیگر پا به کلاس نگذاشت. خود پسندی و تفرعن «آکادمی» او خراش برداشته بود. درس جامعه شناسی ما نا تمام ماند. اما دانشجویان به تمامی درس گرفته بودند.

دوستی رضا و فرزند پایه استواری یافت.

خوان دوم

رضا کمتر به کلاس می آمد. غمگین و افسرده در گوشه حیاط دانشکده می نشست. مادر بیمارش

برای درمان به تهران آمده بود. زن معصوم زحمتکشی که پیکر ناتوانش در زیر تازیانه های زمانه به جان آمده بود. چندی بعد او در گذشت بی آنکه هنوز غبار پیری بر چهره روشنش ننشسته باشد. رضا سخت به او وابسته بود و از این ضایعه اندوهی جانگداز بر دلش نشست. به مادران بی گناه و ستمدیده می اندیشید. خیل زنان در هم شکسته و لگد مال شده ای که در گوشه های گمنام خاموشی جان می سپارند. آیا سزاست که این دستگاه هستی سوز، جاودانه بر همین مدار بگردد؟ شایسته است آیا آدم خوآرانی که تاجی از استخوان بر سر هشته اند و در پایکوبی خویش بر تن و جان میلیون ها زحمتکش عریضه مستانه سر می دهند، قذح های مالا مال از خون قربانیان خود را با بانگ نوشانوش به اندرون عفن خود بپزند؟.. (۱)

یا اینکه راه رستگاری هست؟... اما کو جواب؟ کو پاد زهر؟... رضا و فرزند و تنی چند از دوستانشان به کنکاشی تب آلود و پر تکاپو برخاستند. تقلائی دشوار و عصب گداز بود. پاسخ هایی جسته و گریخته، ابهام آمیز و مه آلود از نهانگاه اندیشه ها و گم گوشه های اذهان رخ می نمود. به هر روزنه ای سر بکشید، به هر سوراخی سرفرو برید، آن نشریه توقیف شده ای که نسخه هایش در انبار فلان کتاب فروشی هست. آن کتاب شیرازه گسیخته و رنگ سوخته ای که در پرت جای غبار گرفته بهمان کتابخانه افتاده، در این گشت و گذارها «مادر» فرا چنگمان آمد. رضا سوگ بی مادری را در زلال «مادر» گورکی شست. طی سه روز پیاپی از آن دست نوشته ای فراهم آورد. این «مادر» خودش شد. باید بار سفر بست فرزند! می گویند در کتابخانه مهجور آن شهرستان دور افتاده کتابی هست به نام «اصول مقدماتی فلسفه». بیابید آن را!! چه کنیم ما با این عطش سوزان؟! به جان آمدم از این تشنگی توانگاه و جانفرسا! پرهانید ما را بجویید جویبارها را!! آن روز فرزند در گوشه روزنامه ای یادداشت کرده بود: ساعت ۷ بعد از ظهر - موج کوتاه ۴۱ متر، به خانه رضا رفتیم. دستگاه ضبط صوت را روشن کرده و در اتاق را کپی بسته بود، مبادا قطره ای از صدا به هدر رود. نفس ها در سینه حبس شد. شوقی منتظر در چشم ها بال می زد. بانگ رادیو همه پارازیت ها را فرو کشت: «این صدای پیک ایران است. پیک ایران بانگ رسای مردم ایران است.» رعدآسای دریا بود که سر ریز می کرد.

خوان سوم

رضا عاشق پرتقال بود. وقتی او را در اوج شادی و شغف می دیدی می گفت: «پرتقال سیری خوردم.» آن موقع خوشبختی او کامل بود. اندیشه ای سخت ذهنش را مشغول کرده بود: «اگر دست من بود می دادم سراسر ایران، همه کویر را پرتقال بکارند. چرا پرتقال اینقدر کم و گران است.» یک روز خیره کنار «زمین چمن» دانشگاه ایستاده بود، پنداشتم که بار دیگر در فکر طرح احداث نارنجستان های بیکران است. تشویشی در نگاه ناآرامش بود.

رو به فرزند گفت: «باید بهیامین پرولتاریا را، ذمه ای بر گردغان دارم. اگر امانت را به صاحب آن برنگردانیم بی گمان رهنزانی دغلکار بیش نیستیم که خود را به زینت دیگران آراسته ایم.»

چنین شد که فرزاد گریزان از نگاه خیر چینان و گزرمگان حصارهای بلند، کارخانه های جاده کرج را طواف می کرد، و رضا با چه اشتیاقی راهی پولاد شهر می شد تا آن جزوه دست نویس را به آن کارگر ذوب آهن برساند. شامگاهان که باز می گشت در نگاهش تللویی بود آشنای عاشقان که گزرمگان هرگز آن را نمی شناختند. يك روز در خاشاک محوطه دانشکده، پاره کاغذی افتاده بود. تکه کاغذ مغرور، از پشت پیکر دریده اش شعار می داد: «متحد شویم و رژیم جنایتکار شاه را سرنگون کنیم.» عنوان نشریه را پاره کرده بودند. تنها در گوشه ای این مانده بود: «نشریه هواداران حزب...» همین. فرزاد پرسید: «کدام حزب؟» و رضا با برقی در دیدگان جواب داد «حزب توده ایران.»

فرزاد گفت: «این باید نوید باشد.»

خوان چهارم

بهارسال ۵۶ بود، خلق به پا خاسته در تدارک دورخیز انقلابی بود و این بار به دانشگاه - این پیشقراول جنبش - درس رزم و پایداری می داد. ما آزمون های نیم سال اول را می گذرانیم. از سالن که بیرون آمدیم، جزوه های درسی خود را از کنار در برداشتیم و آن ها را گدازان یافتیم. باز هم دستی امید افروز در لای هر جزوه درسی، کتابچه ای نهاده بود. چون دشته ای در نیام کرباس. آنچه هر کس سهم خود را برمی داشت. آن روز رضا را دیدم که شتابان دور می شد.

پرسیدم: «کجا»

گفت: «بیرون دانشگاه»

پرسیدم: «کدام طرف؟ کتش را از روی سینه کنار زد. آنچه روی قلبش، درشت نوشته بود: «به سوی حزب.»

خوان پنجم

رضا هیچ وقت سرو سامان نداشت. اما بلند همتی و بزرگواری او مرزی نمی شناخت. هیچ کس در حضور این مفلس پاکبخته جرات دست کردن به جیب نداشت. از این رو همواره کیسه اش تهی بود: «قرار در کف آزادگان نگیرد مال.» کلبه اش اتاقک محقری بود که نشانی آن را همه واماندگان و آوارگان و بی پناهان از برداشتند.

... زمستان سخت ۵۶ فرا رسید. رضا اتاقک سرد خود را یخچال می نامید. می گفت: «جای خوبی است. آدم فاسد نمی شود! رضا سهمیه نفت خود را به همسایه های محتاجش می داد. حالا او روزی چند ساعت به سر کار می رفت. با این وجود کرایه چند ماه اتاقش پس افتاد. سرانجام همان «یخچال» هم از دست رفت. فرزاد با دو دانشجوی دیگر، همه رانده از کوی دانشگاه - در اتاقی می نشستند. رضا نیز به آنان پیوست. حالا بار کرایه خانه از دوشش برداشته شده بود. اما شگفت که او روز به روز نادر تر می شد! روزی يك وعده غذا می خورد و می گفت: «من شانس آورده ام که هیكل فرزاد را ندارم و گرنه حتما از پس آن بر نمی آمدم.»

راست می گفت، اگر کسی نبود که وعده های غذا را به یادش بیاورد، معلوم نبود تا کی با شکم خالی سر می کرد...»

بهار ۵۷ رسید، خبر داشتیم که پاره ای از کارخانه ها در اعتصاب هستند. رضا گرفتاری تازه ای یافته بود. برادر بیمارش به عمل نیاز داشت و برای عمل جراحی پول لازم بود. رضا دیگر همه را دوشیده بود. آن روز صبح کنار در غربی دانشگاه به او برخوردم. خستگی از قیافه اش می بارید. چند بسته اسکناس را به دست جوانی می داد. دلم به رقت آمد، طفلکی برادر رضا... این گذشت. من هیچگاه برادر رضا را ندیدم. یک سال بعد عکس او را در روزنامه چاپ کرده بودند. بی درنگ او - برادر رضا - را شناختم. در زیر عکس نوشته بود: «شهید محمد جانجانیان - عضو هیات مدیره سندیکای کارگران بافنده سوزنی.»

خوان ششم

در پرتو لوزان قانونس نشسته بودیم. پاسی از شب می گذشت. دی ماه ۵۷ بود. جامعه مهیار گسسته، گرم در کارخانه تکانی انقلابی بود. یکی از دوستان چریک از چند روز پیش پایبج توده ای ها بود که:

«پس شما کی می خواهید از تئوری باقی دست بردارید؟ شما مرد میدان نیستید. حماسه سرا و مرثیه خوانید. توده ای ها همه به سوراخ موش خزیده اند. کو؟ کجا هستند باران شما؟ حزب طراز نوین فرسنگ ها از طبقه کارگر عقب مانده...»

ناگاه طنین خفه موتورسیکلتی کلاف سخنش را برید. نگران چشم به در دوخت:

«کیست در این وقت شب؟» صدای موتور فرو خوابید. گفتم «غریبه نیس»

فرزاد وارد شد. با چشمانی براق و چهره ای ملتهب. به یک نگاه دانستم که از «پخش» بر می گردد. دوست چریک مان پوزخندی بر لب آویخت. رو به فرزاد کرد (که یار کوهنوردی او بود): «کم پیدایی پهلوان! توده ها فرصت سرخاراندن نمی دهند؟»

فرزاد امانش نداد. زیپ خاک آلود را پایین کشید. دسته ای «نوید» از بغل بیرون آورد و روی میز کوبید. با دست نیرومندش به پشت دوستان زد: «نق نزن داداش! بردار بخوان تا روشن بشوی.»

«نوید» در فروغ سرخ قانونس موج برداشت. آنجا تیتیر زده بود: «پیش به سوی مبارزه مسلحانه توده ای.» چریک خاموش بر «نوید» می نگریست.

خوان هفتم

بهمن فصل امید بود. در کوچه های شهر، سرما از برابر نفیر تیر و خروش آدمی می گریخت. فرزاد گفت: «نگران رضا هستم. دیشب زخمی و خونین برگشت. کتفش را باند پیچی کردیم. به استراحت نیاز داشت، اما صبح زود باز از خانه بیرون زد. حالا هم که باز دیر کرده. امیدوارم بلائی سرش نیامد باشد.»

ساعتی بعد رضا آرام، به درون اتاق لغزید. از زیر آستین کت مندرسش خون می تراوید. فرزاد او را به باد نكوهش گرفت: «امروز باید در خانه استراحت می کردی. آخر تو کی به سر عقل می آیی؟ می دانستم که اگر به خیابان بروی زخم باز دهان باز می کنی.»

رضا نقش درد را از چهره بی رمقش سترد: «قال نکن کاکا، زخم دیروز بند آمد. این زخم تازه ای است.» و در گوشه ای آرمید. خرسند از وانهادن بار امانت. سخن حلاج را باور داشت: «در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نباید الا به خون» می گفت: «آدمیان را با خون به هم می چسبانند. یک قطره خون که در پای خلق ریخته شود، از هزار شعار و فریاد کاراتر و کوبنده تر است.»
یک روز با همان نجابت همیشگی گفت: «به قیافه من نگاه نکن (قیافه اش هیچ عیبی نداشت) من واقعا مردم را دوست می دارم.»

هر شب با رضا همین بساط بود تا آن سحرگاه ۲۰ بهمن. نیمه شب بود که غوغایی از خیابان برخاست. به بدن شهر رعشه افتاده بود. سردم چون جن زدگان به هر سو می دویدند. در دم رضا سراسیمه رسید. نفس زنان خبر داد که گاردها به همافران انقلابی حمله کرده اند. سراغ فرزاد را گرفت. گفتم که فرزاد دو روزی است نخوابیده، ساعتی پیش کوفته آمدو بی حال افتاد. رضا بالای سر او رفت، در تاریکی اتاق صدایش کرد: «ورخیز کاکا، وقت رفتن است.» فرزاد به پا خاست. سختی بعد سر خیابان بودیم. فرزاد با عزمی خاموش موتور را روشن کرد. با نگاه پرسنده به او نگریستم: «پس چرا مرا نمی بریدی؟» در باد سحر، سوز زخمی بود. فرزاد دست هایش را در نایلون می پیچید. سپس چشمان سوزان و بی تابش را از پشت طلق کاسکت به من دوخت: «ما راه دوری می رویم، تو طاقتش را نداری.» رضا برترک او نشست، موتور در لفاف پرندین پگاه بال گشود و در غبار ارغوانی سحر فرو رفت.

از دور می دیدم که چون شب های گر گرفته، قلب سنگین شب را درید و در عمق آن نشست. ققنوس آتشین در افق خونین شرق تهران پرپر می زد...

فرزاد و رضا دیشب برگشتند. از پس «هوندا» به جای دود، گل سرخ می جوشید. در محله های فقیر نشین، در یکایک خانه ها را کوبیدند و مانند زمانی که شب نامه به خانه ها می انداختند، در دست های پینه بسته، روزنامه نهادند. این بار مغرور و سرفراز، نه دزدانه چون آن روزها، تهی دستان شهرها عکس آن دو را با وسواس از روزنامه ها چیدند. از قبیچی ها خون می چکید. کارگران تهران در دو گوشه بالای آینه ها جا دادند. دهقانان زابل در لای قرآن نهادند و مادران داغ دیده شیراز، بر گهواره ها آویختند.

فرزاد با موتور قیقاچ می رفت. موتور، چون گویی عقیق بر کمر رنگین کمان صبح می سوزید. دو سردار فاتح از قله های جهان سان می دیدند. گفتم: «تو چه دوری فرزاد؟ چه بالای؟ جواب داد: «نگفته بودم به تو؟ راه دور و توان فرسایمی بود. آن قله را می بینی؟ دماوند است. دو سال پیش به

دشواری فتحش کردم و حالا به آسانی، سرفرود آورده در پیش پای من. « پرسیدم: «چگونه رسیدی به آن اوج؟» گفت: «گذارم به میدان افتاد. از بار تن دردناک وارمیدم. پس سبک اوج گرفتم. نشینیده ای که: معراج مردان بر سر دار است؟» گفتم: «ناست را به پلیدی آلوده اند، کاکا»، خندید: «من با فر، زاده شده ام. نام من آنجاست.» و طشت زرین خورشید را نشان داد که بر سراسر زمین بلر نور و رهایی می پاشید. سپس گفت: «بازجوی من جوان رتوفی بود. جز آن که پوزه اش به گراز می مانست و خیلی مهربان بود. الا آن که بدنم را در زیر مسکوب خود مثله کرد. و بسیار پر عظوفت بود، مگر آن که پشتم را، از گردن تا کف پا با زنجیر شخم زد. اما جلدان هیچگاه کشف نکردند که من ایمان را در کجا جا سازی می کنم.

باز جوی من گفت: «اگر اعتراف کنی چشمت را باز می کنم.» سه ماه بود که چشم بند از صورتم جدا نشده بود. گفتم: «لازم نیست، خودم اعتراف می کنم.» گفت: «غی خواهی دنیا را ببینی؟ گفتم: روشنی را دوست می دارم. اما تو نگاهم را آلوده می کنی.» (۲) گفت: «پس اقرار کن: جاسوسی و خیانت را از کی و کجا شروع کردی؟»

گفتم: «سال ۱۳۳۵ در شیراز. من یک جاسوس ۲۵ ساله ام. یک خائن مادرزاد... از این دروغ خندیدم و از پشت چشم بند دیدم که نفرتم آوای انسان را در دهانش کشت و نگاه را از چشمانش ربود.»

از فرزند پرسید: «نگفتند زانو بزنی؟» جواب داد: «به رضا گفتمند.»

از رضا پرسیدم: «تو چه کردی؟» پر لبان رضا لبخند مغروری نشسته بود: «به آن ها گفتم: من خضوعم را برای محرومان نگاه داشته ام. زانوهایم را به خلق بخشیده ام. خلق هرگز زانو نمی زند. راستی، تو خلق را دیدی؟» صدایش از شوق لرزید: «ندیدی عکس مرا در خانه های شهر؟ من هیچ کس را با سرنیزه به آویختن عکسم و انداشتم. به عکس های آن ها نگاه کن. با هاله ای از مهتابی های فلوسنت. با اعتصاب کارگران برق همه آن ها یکباره فرو خواهند مرد. این هاله های الکتریکی! من هاله ندارم. این نور هاله نیست. رنگین کمان است. نگاه کن، من به طیف پیوسته ام. سرم قرمز و پاهایم بنفش. غریب تندی برخاست. زحمتکشان ایران آخرین راه پیمایی خود را از خزر تا خلیج به راه انداخته بودند. رنگین کمان بر توده ها پل زد. کارگران و دهقانان در شولای سرخ سرود خوانان پیش می آمدند. هر یک با خوشه ای از پرتقال در دست.

(۱) - بر گرفته از آخرین دفاع رفیق غلامرضا خاضعی در دادگاه فرمایشی تهران

(۲) - به وام از شکسپیر.

رفیق شهید سر هنگ هوشنگ عطاریان

من جز خدمت به محرومان میهنم کاری نکرده ام



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق شهید عطاریان در اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ در همدان چشم به جهان گشود. پدرش که در تجارت دست داشت، ورشکست شد و او از دوران نوجوانی بار زندگی را بدوش می کشید. از چهارده سالگی به کار در یک چاپخانه پرداخت و در همین دوره از زندگی با آرمان های مردمی حزب توده ایران آشنا شد و دیری نپایید که به عضویت حزب درآمد. استعداد درخشان و کم نظیرش به ویژه در ریاضیات شگفتی همگان را بر می انگیزخت و جسارت و شهامت فوق العاده اش

در عرصه مبارزه سیاسی مرتجعین را خشمگین می کرد. به خاطر خواندن مقاله ای علیه رژیم جنایتکار شاه از دبیرستان اخراجش کردند، با این حال توانست آموزش متوسطه را به پایان برساند و با آنکه علاقمند به ادامه تحصیل در رشته مهندسی برق بود، بضاعت اندکش او را به دانشکده افسری کشاند. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هنگامی که ۱۷ سال بیش نداشت،

ضربه خرد کننده قنடاق تفنگ کودتاچیان به پشتش نشست و اثرات آن تا سالیان سال در بدنش باقی ماند. شور و علاقه بی پایانش به زحمتکشان، در محیط کارش از او شخصیتی محبوب و متفاوت از دیگر افسران ساخت. پیش از پیروزی انقلاب تا مقام استادی ارتقا یافت. آگاهی و خلایق نظامی، دانش گسترده، قدرت فرماندهی و فروتنی بسیارش احترام برانگیز بود. وی از نظر شناخت و به کارگیری تاکتیک های نظامی در ارتش ایران بی همتا بود. هنگام اوج گیری انقلاب علی رغم خطراتی که تهدیدش می کرد، در زیر گوش دشمن خود را به آب و آتش می زد. بی دلیل نبود که پس از سرنگونی رژیم شاه به فرماندهی پادگان لویزان انتخاب شد. پس از آن در مقام فرماندهی عملیات غرب و سپس معاونت وزارت دفاع، با پشتکار و خلایقی که از یک افسر توده ای انتظار می رفت، به افتخارات درخشانی دست یافت. در بدو پیروزی انقلاب رفیق عطاریان با حزیش تجدید پیمان کرد و به عضویت آن در آمد. پس از شروع جنگ امپریالیسم برافروخته، رفیق عطاریان به جبهه اعزام شد و ۱۶ ماه بی وقفه در جبهه های جنگ و زیر آتش توپخانه دشمن، عملیات دفاع از میهن را در بخش

مهمی از کشور رهبری می کرد. وی با قدرت و خلاقیت بی نظیرش در به کارگیری تاکتیک های موثر نظامی توانست دشمن را عقب بپنشانند. هنگامی که جنگ، خصلت ضدمردمی به خود گرفت رفیق عطاریان با شجاعت و شهامت بی نظیری مخالفت خود را با ادامه جنگ اعلام کرد و نشستن پای میز مذاکره برای صلح عادلانه را ضروری دانست. این موضع گیری شجاعانه موجب خشم شدید رژیم شد. رفیق عطاریان در اردیبهشت ماه ۶۲ دستگیر شد و تاهنگام مرگ انواع شکنجه ها، از شلاق کابل گرفته تا شوک الکتریکی در مورد او به کار گرفته شد، حتی دژخیمان برای تهدید او، همسر و فرزندش را نیز به زیر شکنجه کشیدند. تداوم شکنجه به حدی بود که در دی ماه ۶۲ افراد خانواده که به ملاقاتش رفته بودند، نمی توانستند به درستی او را بشناسند. از آن پیکر تنومند پهلووانی پوست و استخوانی بیش نمانده بود. از ناحیه کمر و پای راست کاملاً ناقص بود و نمی توانست بر سرپا بایستد. رفیق عطاریان در بیدادگاه جمهوری اسلامی از آرمان هایش با شجاعت دفاع کرد. او در رد اتهامات سیا ساخته دادستان گفت: "من جاسوسی و اقدام علیه امنیت کشور و براندازی را قبول نداشته، ولی فعالیت و عضویت در شبکه مخفی را قبول دارم. زیرا اگر کسی هدف براندازی داشته باشد به خاطر این است که به چیزی و مقامی برسد و در جهت تضعیف انقلاب عمل می نماید. ولی من از تاریخ ۵ اسفند ۵۷ که در جمهوری اسلامی مسئولیت پذیرفتم تا روز دستگیری ام برای حفظ نظام جنگیده ام..."

هفتم اسفند ۶۲ این فرزند رشید خلق همراه با ۹ تن دیگر در برابر جوخه تیرباران قرار گرفت. در حالیکه سرود حزب، که آنها در واپسین دم حیات پرافتخارشان می خواندند، محوطه تیرباران اوین را می لرزاند.

سردار زحمتکشان

در نیمه مردادماه ۱۳۶۲، دست نوشته ای کوتاه و بی امضاء با این مضمون به دیوارهای «وزارت دفاع جمهوری اسلامی» نصب شد:

«سربازان، درجه داران، کارمندان و افسران انقلابی!

فرمانده ستاد انقلاب در وزارت دفاع، سرهنگ عطاریان به خاطر دفاع از انقلاب و محرومین، هم اکنون بیش از سه ماه است که در زندان زیر شدیدترین شکنجه ها به سر می برد. با اعتراض بکچارچه خوره جان او را نجات دهید.»

این پاسخی بود به کنجاوی های تب آلودی که از چند ماه پیش پیرامون سرنوشت سرهنگ هوشنگ عطاریان در میان پرسنل آزاده و انقلابی ارتش پدید آمده بود. سرهنگ در نیمه اردیبهشت ماه ناگهان ناپدید شد. غیبت او نمی توانست پنهان بماند. رزمندگانی که از او درس پایداری و سلحشوری گرفته بودند، سربازانی که دست نوازش پدرانه او را بر سر خود احساس کرده بودند و ارتشسانی که از میهن

دوستی پرشور و مردم دوستی آتشین او نیرو می گرفتند، بی درنگ جای خالی او را احساس کردند. به زودی زمره های نگرانی و دلواپسی بالا گرفت. برخی از ارتشیان که آشنایی بیشتری با بینش و منش سرهنگ داشتند، از تصور خطری که او را تهدید می کرد بر خود لرزیدند. آن ها می دانستند که سرهنگ در يك سال اخیر با صراحت و بی باکی مخالفت خود را با سیاست جنگ افروزی و عظمت طلبی حکام خائن جمهوری اسلامی ابراز داشته و به همین دلیل چند ماه پیش از لشکر ۲۱ حمزه به وزارت دفاع منتقل شده بود. تنها کسی که می توانست ارتشیان را از نگرانی و اضطراب برهاند، راننده او بود. کسی که خود همراه سرهنگ ناپدید شده بود.

او پس از چندی به محل خدمت خود بازگشت و در پاسخ اصرارها و ستوال های مکرر ارتشیان تنها گفت: سرهنگ به مرخصی رفته است. هنگامی که ارتشیان در نیمه مردادماه، با خبر شدند سرهنگ به دام جلاخان حاکمیت اسلامی گرفتار شده، دانستند پاسخ راننده، جوابی بوده است که زیر شکنجه به او آموخته بودند. خبر بازداشت سرهنگ، دهان به دهان می گشت و به هر کس می رسید پرده ای از خشم و بیزاری بر چهره اش می کشید. مسئولین «اداره حفاظت» و «سازمان سیاسی ایدئولوژیک» به چاره اندیشی و تکاپو افتادند و برای فریب اذهان در نیم روز ۲۸ مرداد (همان روز تاریخی!) از بلندگوی مسجد اعلام کردند که سرهنگ عطاریان به جرم جاسوسی و خیانت بازداشت شده است. همه ارتشیان بیدار دل و آگاه، بی درنگ مضمون این اعلام نظر را دریافتند: مزدوران امپریالیسم - به پیروی از سران خود - تصمیم قطعی خود را گرفته بودند، راهی که به پا بوسی «اریاب» منتهی می شد.

آن ها می خواستند در سالگرد کودتا، بر خیانت و عیوبیت خود تاکید و وزنند. بلافاصله پس از اعلام این دروغ و قبحخانه و ننگین از بلندگوی مسجد، خشم و اعتراض در «وزارت دفاع» زبانه کشید. چند تن از سرمازان انقلابی برای درخواست توضیح به مسئولین «اداره حفاظت» مراجعه کردند و دمی بعد در محاصره «برادران پاسدار» بیرون رفتند. هنوز از سرنوشت آن جوانان غیور و پرومند خبری نیست. اعلام نظر جیره خواران ارتجاع و امپریالیسم هرگز نمی توانست کنجکاوای سوزان ارتشیان را التیام بخشد. جاسوسی و خیانت؟ آن هم از جانب سرهنگ عطاریان؟ آن افسر فداکاری که همیشه داوطلب انجام دشوارترین و خطیرترین وظایف بود؟ آن نظامی شریفی که لاقل يك بار به پای درد دل همه زیر دستانش نشسته و گرهی از کارشان گشوده بود؟ آن انسان مهربان و فروتنی که یکایک سرمازان خود را چون فرزندان دوست می داشت؟ آن رادمرد وارسته و پاکی که کم ترین جور و بیداد را علیه احدی تاب نمی آورد؟ آن سرباز دقیق و با انضباطی که هر سحر گاه در برف و بوران پیش از همه حاضر می شد و خود به نظافت و ترتیب اتاقش می پرداخت؟ عجب پايه های احمقانه ای! چه ترهات بی شرمانه ای! چند ماه گذشت و تازه ارتشیان اطلاع یافتند که سرهنگ عطاریان قرار است محاکمه شود. همه با بهت و حیرت جریان دادگاه را دنبال کردند. قلم به مزدان خود فروخته، مشتی عبارات سست و

بی پایه را از زبان سرهنگ ردیف ساختند. هیچ نیازی به تکذیب نبود. شخصیت استوار سرهنگ و خاطرهٔ پرصلابت او هر نیرنگ و فریبی را به باد می داد. هر چند که اکنون جسم و جانش در دستان پلیس جلادان کینه توز ذوب می شد.

در لابه لای انبوهی جعلیات ناهنجار، چند عبارت کوتاه و آتشین بود که هر يك از آن ها به تنهایی مشت «اقرار» نویس سبک مغز را باز می کرد. چون جرقه هایی در زیر خاکستر. این درست خروش رعد آسای خود اوست که بانگ می زند:

« من جز خدمت به محرومان میهنم کاری نکرده ام.... »

این آوای آشنای اوست که فریاد می کشد: « من چهار سال به خاطر انقلاب جنگیده ام. » این درست با شناختی که ارتشیان از سرهنگ داشتند هم خوان بود. این خود او بود. فرومایگان در چه گمانند، اکنون که طشت رسوایی شان از بام افتاده؟! ارتشیان دانستند که « جرم » همین است. این است « گناه » بزرگ او. سرهنگ به خاطر انقلاب جنگیده بود. نه به خاطر ویلاهای کنار دریا و مرسدس های ضد گلوله. از محرومان و زحمتکشسان دفاع کرده بود. نه از زالوها و مفت خواران. از وجدان انسانی خود پیروی کرده بود نه از مرده ریگ پوسیده ارتجاع.

همه ارتشیان انقلابی و مردم دوست در ماه های اخیر ناظر بودند که سرهنگ، با وجدان بیدار و احساس مسئولیت، سرخستانه در برابر اقدامات انحرافی و ضد انقلابی حاکمیت ایستاده است. می دانستند که او به راه خطرناکی گام گذاشته و با تمام وجود نگران سرانجام او بودند. آخرین سخنرانی او را در مراسم صبحگاهی همه به یاد داشتند. سرهنگ در زیر نگاه کفتارهای جاسوس و ریزه خوار، با شجاعت و سرملندی اعلام داشت که ادامه جنگ را به سود امپریالیسم به سرکردگی امپریالیسم آمریکا می داند. پرسنل انقلابی یکپارچه شهادت اخلاقی او را با شور و اشتیاق پاسخ گفتند. مشتکی زالوی لجن زی، برآن شدند تا با هیاهوی سخیف «جنگ، جنگ تا پیروزی» تاثیر سخنان منطقی و مسئول سرهنگ را خنثی کنند. سرهنگ نگاهی مغرور و تحقیر آمیز بر آنان افکند. چه خوب آن ها را می شناخت. از بدو تولد تازیانه اربابان ددمنش و خون آشام شان را با مغز استخوانش احساس کرده بود. مشتکی سالوس بی وجدان که روزیشان در خون خلق است و رونق بازارشان در فریب مردم. رجالکان سیه دلی که در دفترهای امن خود کنار بخاری های گرم لم می دهند و جگرگوشگان مردم را کرورکرور به میدان جنگ می فرستند، تا چند روز بعد «شهادتشان را به مادران داغ دیده شان تبریک» بگویند.

آوای سرهنگ رساتر از آن بود که این دهان های عفن آن را خاموش کنند. این صدا از عمق رنج، از قهر درد، از خود مردم نیرو گرفته بود.

پس از پایان مضحکه دل آزار «محاکمات»، در نیمه دی ماه به خانواده سرهنگ اجازه ملاقات دادند. آن ها را به دخمه های تاریک و غور بردند تا به چشم خود قدرت «رافت اسلامی» را ببینند.

خانواده سرهنگ، شوهر و پدر خود را نشناختند. اما چه پاك؟ نباید هم بشناسند. آخر او در این پرورشگاه روحی تحت «ارشاد و تزکیه و تهذیب» «اسلامی» قرار گرفته است. آن یل شیرافکن و تناور، پوستی چروکیده بود بر مثنی استخوان درهم کوفته...

در روز هشتم اسفند افسری که هنوز دست راستش از گرمی دست سرهنگ می سوخت، به سرمای که هنوز کتفش از نوازش بازوی سرهنگ گرم بود گفت:

- نمی توانستند وجود او را تحمل کنند. در حضور او تباهی و فساد خودشان برجسته تر می شد. سرباز گفت:

- دل شیر داشت.

افسر زیر لب زمزمه کرد:

- توده ای بود.



رفیق شهید سرهنگ بیژن کبیری فاتح خرمشهر



تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق سرهنگ بیژن کبیری، سال ۱۳۱۶ در تهران چشم به زندگی گشود. پس از اتمام دوره آموزش متوسطه به دانشکده افسری راه یافت.

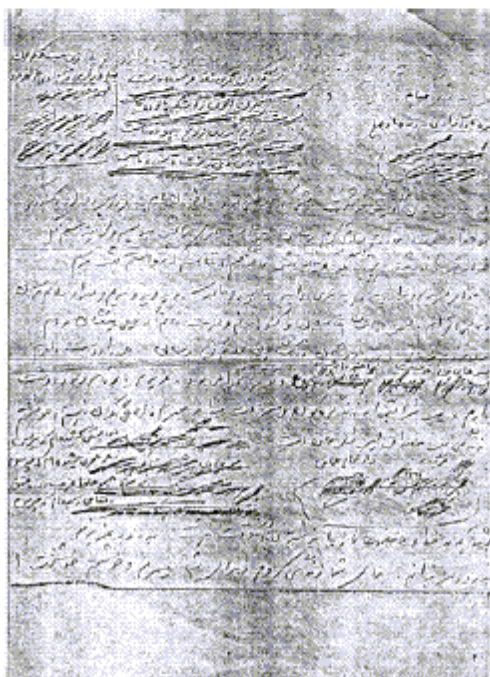
دوره نو جوانی و آغاز جوانیش مترادف بود با اوج گیری جنبش انقلابی کشور برای ملی شدن نفت. در همین سال ها بود

که حزب توده ایران را شناخت و به هواداری از آن پرداخت. عشق پرشور به زحمتکشان و دفاع از حقوق محرومان، همواره جزء جدایی ناپذیری از زندگی او بود. این عشق همراه با قدرت سازمان دهی و خلاقیت نظامی در محیط کارش از او چهره ای متمایز ساخته بود. وی قدرت خارق العاده نظامی خود را زمانی نشان داد که نیروهای دشمن بخش مهمی از جنوب و غرب کشور را به اشغال در آورده بودند.

وی نقش بزرگی در فرماندهی عملیات شکستن محاصره آبادان و بازپس گرفتن خرمشهر ایفاء کرد. بی دلیل نیست که مردم جنوب و آن نیروهایی که در جنگ شرکت داشتند از او به عنوان فاتح خرمشهر یاد می کنند. یاد حماسه آفرینی های او در فتح خرمشهر که نیروهای دشمن را دنبال می کرد و آنها را به پشت مرزهای کشور راند، از خاطره ها زوددنی نیست. وی در کشف توطئه های گوناگون علیه انقلاب نقش برجسته ای ایفاء کرد و توانست ضربات خردکننده ای بر ضد انقلاب داخلی فرود آورد. پیش از دستگیری، ری شهری (وزیراطلاعات) که کینه شدید ضد کمونیستی داشت به او گفته بود: "چرا شما همیشه توطئه های غرب را افشاء می کنید؟ من می ترسم روزی شما را به اتهام جاسوسی برای شوروی محاکمه کنم". رفیق کبیری پاسخ دندان شکنی به او داد: "اگر چنین اتفاقی بیفتد حتما بدانید که محاکمه کننده من عامل یا جاده صاف کن آمریکاست".

پس از دستگیری، در جریان محاکمه در بیدادگاه جمهوری اسلامی علاوه بر اتهامات سیا ساخته "جاسوسی" و "خیانت"، به او و حزبش مارک ضدیت به اعتقادات مردم نیز زده شد. وی پاسخ داد: "من در رابطه با مسائل عدالت اجتماعی طرفدار این حزب شده بودم، نه به خاطر ضدیت با مذهب. هیچ وقت نیز به این صورت به مساله فکر نکردم که مارکسیسم و اسلام اختلاف ریشه ای دارند... یکی از "جرم های" رفیق کبیری ادامه فعالیت در زندان ها برای تشکیلات بود که در کیفر خواست دادستان بر

آن تاکید شده بود. رفیق سرهنگ بیژن کبیری در آگاه ساختن افسران و درجه داران ارتش و کشاندن آنها به مبارزه انقلابی تلاش بی پایانی داشت. عشق او به زحمتکشانش، آمیخته با خلق و خوی مهربان و رفتار متین او شخصیت انقلابی اش را بارزتر می نمود. او به درستکاری شهره بود و با حیف و میل بودجه به هر شکل و عنوان مخالفت می کرد. وی با آن که از مقام و موقعیتی ممتاز برخوردار بود همواره از نظر مالی در شرایط ناهنجاری بسر می برد. در واپسین دقایق زندگی در وصیت نامه اش نوشت: "من حتی فاقد منزل مسکونی بودم". رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی این افسر مبارز توده ای را پس از يك محاکمه فرمایشی و غمناکی، در سحرگاه هفتم اسفند ماه ۶۲ همراه با دیگر یارانش به جوخه اعدام سپرد، در حالیکه خطاب به همسرش نوشته بود: "من برای همیشه می روم ولی می خواهم بدانی که من نه جاسوس بودم و نه... (متن وصیتنامه در اینجا به شدت خط خورده است)





رفیق شهید خسرو لطفی همراه خلق در سنگر

تیرباران ۷ اسفند ۱۳۶۲

رفیق خسرو لطفی در سال ۱۳۳۲ در خانواده‌ای زحمتکش در شهر قاتم شهر (شاهی سابق) به دنیا آمد. وی پس از پایان تحصیلات متوسطه در دانشکده مکانیک دانشگاه صنعتی تهران به ادامه تحصیل پرداخت. شهید لطفی همواره در برابر مظالم اجتماعی حساسیت فوق العاده‌ای داشت و به همین جهت سراسر دوران کوتاه

دانشکده را به مبارزه علیه رژیم سرنگون شده سلطنتی گذراند. این عامل تعیین کننده‌ای در اخراج او از دانشکده بود. رفیق لطفی در اواخر سال ۱۳۵۴، هنگامی که برای گذراندن دروس عملی خود در کارخانه ماشین سازی سایپا (ژیان) سرگرم کار شد، شاهد اعتصابات گسترده بیش از هزاران تن از کارکنان این کارخانه بود که در مقابل ظلم سرمایه داران به پا خاسته و از حقوق مشروع خود و نیز برای دریافت سود ویژه‌ای که حق آنان بوده به اعتصاب متوسل شده بودند. شهید لطفی با هیجانی بیش از دیگر دانشجویان، این اعتصاب را دنبال می کرد و نیز شاهد بود که ماموران ژاندارمری چگونه تفنگ و مسلسل به دست در برابر کارگران صف می کشیدند و منافع سرمایه داران را حفظ می کردند.

پس از آن رفیق خسرو لطفی به خاطر شرکت فعال و سازمان دهی اعتصابات دانشجویی دانشکده مکانیک، به همراه بیش از ۲۰ دانشجوی دیگر از دانشگاه اخراج و به عنوان گروهیان وظیفه به قوچان فرستاده شد. شهید لطفی در یکی از رفت و آمدهایش به تهران با اعضای سازمان مخفی حزب توده ایران تماس گرفت. رفیق خسرو لطفی عضویت خود را در حزب، این گونه توضیح می داد: «خوشحالم از این که به یک مجموعه جهانی از انقلابیون که پاسدار منافع زحمتکشاند، پیوسته ام.»

شهید لطفی در مراعات اصول مخفی کاری در دوران مبارزه علیه شاه و نیز در افشای طرح های محرمانه رژیم ضد مردمی شاه آمریکایی علیه توده های مردم ستم کشیده ایران، نهایت کوشش را به کار می برد. او برای اجرای قرارهای سازمانی از قوچان به تهران می آمد و به قول خودش: «آخر هفته را در اتوبوس» می گذراند. بقیه روزهای هفته را در اتاق کوچکی با برادرش بسر می برد. زندگی مشترک در زیر یک سقف با برادری که کوچک ترین اطلاعی از فعالیت مخفی او نداشت کار رفیق لطفی را بیش از پیش مشکل کرده بود. خسرو باید به گونه ای رفتار می کرد که هیچ کس - ولو برادرش - بویی از فعالیت مخفی او نبرد. زندگی اش با انواع مشقت ها و گرفتاری ها همراه بود و او

همه اینها را در راه خدمت به خلق و حزبش به جان خریده بود. انضباط فوق العاده، وفاداری به آرمان‌ها و اصول حزبی، فروتنی و هشیاری و اراده آهنینش به زودی وی را در ردیف کادریهای برجسته سازمان مخفی حزب توده ایران (نوید) قرار داد و پس از پایان خدمت سرسازی، مسئولیت سازمان نوید را در مازندران به عهده گرفت. در سال ۱۳۶۰ دشوارترین و آخرین وظیفه به سرانجامش آمد و رفیق لطفی از بخش مخفی - سیاسی به شبکه نظامی منتقل شد و ارتباط با افسران انقلابی و میهن دوست را در استان های خراسان، مازندران و گیلان به عهده گرفت. در جریان محاکمه خسرو لطفی از جمله گفته شده است: «خسرو لطفی هنگامی که دوران سرسازی خود را طی می کرد، مقداری کارت پایان خدمت سفید برای حزب آورده بود.» اما قلم ها و روزنامه هایی که امروز - به روال سابق - نقش توجیه گر جنایات سیاه ارتجاع حاکم بر ایران را دارند، از نوشتن این نکته سرساز زدند که رفیق لطفی دوران سرسازی خود را پیش از انقلاب گذرانده بود. وی در آن زمان کارت های سفید پایان خدمت را به انقلابیون حرفه ای و کسانی که ساواک با داشتن «حق تیر» با آنان روبرو می شد، سپرده بود. یعنی به کسانی که ساواک می توانست به محض مواجهه، آنان را به گلوله ببندد و از این بابت مورد مواخذه هم قرار نگیرند. این «جرم» مهم ترین مورد کیفر خواست دادستان جمهوری اسلامی را تشکیل می داد.

در نیمه دوم سال ۶۱ به فکر تشکیل خانواده بود، اما با یورش رژیم به حزب، سرنوشت رفیق لطفی شکل کاملاً دیگری به خود گرفت. ۱۳ خرداد ۶۲ در جریان اجرای قراری در میدان فاطمی به چنگ دژخیمان جمهوری اسلامی افتاد و ناخواسته گام در دشوارترین میدان نبرد زندگیش گذاشت.

از ۱۳ خرداد تا ۷ اسفند در شکنجه گاه های رژیم جمهوری اسلامی به سر برد. ایمان خلل ناپذیرش به زحمتکشسان و به صحت راه و رسالت تاریخی حزب توده ایران، به سلاح ظفر او در مقابله با شکنجه گران بدل شد. رفیق لطفی در جریان محاکمه فرمایشی، اتهامات واهی «جاسوسی» و «براندازی» را که سردمداران رژیم به حزب توده ایران نسبت دادند، رد کرد.

یگانه «جرم» رفیق لطفی پیکار بی امان در راه آزادی، ترقی و استقلال میهن و رفاه و سعادت توده ها بود. از این رو مورد خشم و غضب حکام مرتجع جمهوری اسلامی قرار گرفت. رژیم کوشید تا رفیق لطفی را وادار کند تا به اعتقاداتش پشت پا زند و نه با خلق که علیه خلق باشد. اما خسرو که از میان توده ها برخاسته بود و در دامن حزب توده ایران پرورش یافته بود تا آخرین لحظه عمر پرافتخارش به آرمان هایش وفادار ماند و روز ۷ اسفند ۶۲ همراه با ۹ تن دیگر از هم رزمانش جان پاکش را نثار توده ها کرد. شهید لطفی در دوران انقلاب و به خصوص روزهای ۲۰ و ۲۳ بهمن در سازمان دهی مقاومت مردم پی گیری فعالی داشت.

با هم خاطرات این رفیق شهید را می خوانیم. با در نظر داشتن این نکته که رفیق خسرو لطفی به خاطر فروتنی و خلوصش، به نقش برجسته خود در سازماندهی مقاومت علیه گارد شاهنشاهی چندان

نبردخته است. آنچه که در پی می آید، خلاصه ای از خاطرات شهید لطفی است که در روزنامه «مردم» ویژه نامه اولین سالگرد انقلاب چاپ شده است.

خاطرات شهید خسرو لطفی از روزهای انقلاب همراه خلق در سنگر

«... در تقاطع تهران نو قاسم آباد، جمعیت در بین شعارهای «الله اکبر» فریاد می زدند:

- رهبران، رهبران، ما را مسلح کنید. چهره ها پر از خشم و سرگشتگی بود. در حالی که سراپا آماده هجوم به قلب مرگ و خطر بودند و مثل سیر و سرکه در هم می جوشیدند. نمی دانستند با دست خالی چه بکنند. گروهی از آن ها را جمع کردیم و گفتیم: درست نیست، همین طور دست روی دست بگذاریم و با دادن شعار دلمان را خوش کنیم. انقلاب وارد مرحله مسلحانه شده و به زودی تمام شهر را می گیرد. چند تا از جوان ها با آشفته گی گفتند: چکار می توانیم بکنیم؟

گفتیم: «باید به مبارزان نیروی هوایی کمک کنیم. و گرنه گاردی ها نابودشان می کنند. همه با اضطراب و لاعلاجی پرسیدند: «آخر چطور؟» باید سنگر درست کنیم، خیابان ها را به روی عبور نیروهای گاردی ببندیم. با هر چه دم دستمان است برای دفاع و حتی حمله، اسلحه بسازیم... از کوکتل مولوتوف شروع می کنیم. در عرض نیم ساعت نزدیک به ۱۰۰۰ گونی و ۱۵۰۰ شیشه پرسی و ودکا و غیره جمع شد. فورسول ساختن کوکتل مولوتوف را نوشتیم و به دست چند تا از جوان های پر حرارت دادیم. آن ها با شور زایدالوصفی، بلافاصله شروع به کار کردند. کارگاه بمب سازی را به کنار دیوار یک گاراژ بزرگ که از محیط مسکونی دور بود، منتقل کردیم. هر کس به کاری مشغول شد. وظایف مختلف به تیم های جداگانه محول شده بود. بعضی سنگر می کنند، برخی با خاک و ماسه گونی ها را پر می کردند. عده ای بمب شیشه ای را در سنگرها توزیع می کردند. سراسر خیابان به یک جبهه فعال تدارک جنگ می ماند. چند نفر هم با یک اتوموبیل ژبان مشغول جمع آوری پنبه، الکل، پاند، ملحفه و سرنگ برای بیمارستان بودند. آن هرج و مرج و سرگردانی اولیه، جای خود را به نظم هیجان انگیز و پر تلاشی داده بود. پس از آن که سنگرهای خودمان بر پا و مجهز شدند، شروع به توزیع کوکتل مولوتوف ها در محله ها و خیابان های اطراف کردیم. نزدیک شهر نیروی کمکی گارد با ۷ اتوموبیل ریو سر رسیدند. ما در سنگر ها آماده حمله به آن ها بودیم. بعضی از مبارزان روی بام ها کمین کرده بودند. مردم شور و شهادت افسانه واری برای نبرد و در آویختن با همه خطرات آن را داشتند. این نخستین نبرد ما بود و دل هایمان از شدت بی تابی و هیجان مثل دهانه یک آتشفشان بود که در یک لحظه هر هفت «ریو» در دود و آتش گم شدند. یکی از گاردی ها در داخل اتوموبیل سوخت و غریو مردم مسلح، چون

تندر خیابان را به لرزه درآورد. من و رفقای دیگر مرتب به سنگرها سرکشی می کردیم. نه، این توده های مصمم و از جان گذشته واقعا غیر قابل شکست بودند. آن ها حاضر بودند تا به اعماق جهنم هم یورش ببرند. يك افسر نیروی هوایی که صورتش را با دوده سیاه کرده بود، خودش را به من رساند. در دستش يك مسلسل یوزی بود. مردم چون يك سردار فاتح از او استقبال می کردند... برایش کف می زدند و صورت سیاهش را بارها و بارها غرق بوسه می کردند. افسر قهرمان وقتی سنگرهای آماده و نتیجه نخستین پیروزی مردم را دید، بغضش ترکید و اشک پهنای صورتش را خیس کرد. از من پرسید: - این سنگرها را شما مهیا کرده اید - گفتم: بله. گفت: دستتان درد نکنند، مرا باش که آمده بودم بگویم راه پندان کنید و سنگر بسازید، اما مردم پیشاپیش همه کارها را روبراه کرده اند. گفتم: ما حتما پیروز می شویم. برق عجیبی در چشمهایش درخشید و گفت: - حتما - پاهایم را محکم به هم کوبیدم و به حالت خبردار نظامی گفتم: - ارتش خلق در قاسم آباد تا پای جان در اجرای اوامر برادر فرمانده گوش به فرمان است. سلام نظامی داد و با لحن رسمی محکمی گفت: - ارتش خلق ایران گوش به فرمان آزادی است... پیش به سوی آزادی... و سپس دستم را به گرمی فشرد و با قامت استوار دور شد. رفقا و مردم که ناظر این صحنه بودند، کف می زدند. ما دوباره به سوی سنگرها رفتیم. می دانستیم که لحظه نبرد واقعی، نبرد مرگ و زندگی، به سرعت فرا می رسد...

سرلشگر ریاحی را اسیر کردیم

ما بچ های آتش زا را روی تانک هایی که زیر پل فوزه به دام افتاده بودند، انداختیم و مردم با کوکتل های مولوتف، دریایی از آتش به سوی آن ها سرازیر کردند. گاردهایی که از درون تانک های شعله ور گریختند، با گلوله درو شدند. از داخل یکی از تانک های از کار افتاده، سرلشگر ریاحی را بیرون کشیدیم. پیرمرد مزدور خودش را به موش مردگی زده بود و می خواست از شلوغی استفاده کند و قاطی مجروحین از مهلکه بگریزد، اما زود شناختیمش. در همین موقع يك گلوله به ران و گلوله دیگر به طرف شکمش شلیک شد. مردم اجازه نمی دادند تیسار آدم کش را به درون آمبولانس ببریم. اما هر طور بود، از چنگ جمعیت



یکی از تیترهای روزنامه کیهان در روز پیروزی انقلاب

عصبی و شعله ور از نفرت بیرون کشیدیمش و توی آمبولانس انداختیمش. اسیر چاق و چله ای بود، اما مشکل از زخم هایی که برداشته بود، جان بدر برد...»



انتشارات نوید نو

اسفند 1392